

فصل چهارم: تصریح شالوده‌های فلسفی در مفاهیم مارکسی

دو نمونه از تصریح شالوده‌های فلسفی در مفاهیم مارکسی با کمک مفاهیم باسکار و ترکیب آنها با مفاهیم دیالکتیک نظام‌مند.

تجريد و نظام بسته

مارکس در پیش‌گفتار ویراست اول سرمایه از دشواری درک فصل نخست، به ویژه بخشی که تحلیل کالا را در بر دارد، سخن می‌گوید. او می‌نویسد: «... در تحلیل شکل‌های اقتصادی نه میکروسکوپ به کار می‌آید و نه معرف‌های شیمیایی، قدرت تجرید باید جایگزین هر دو شود. اما در جامعه‌ی معاصر، شکل کالایی محصول کار، یا شکل ارزش کالا، شکل سلولی اقتصاد است (تأکید از من است). تحلیل این شکل‌ها در دیده‌ی عامی پرسه زدن در موشکافی‌های محض و بیهوده است. در این‌جا سروکار ما نیز با ریزه‌کاری‌هاست اما تنها از آن دست که در کالبدشناسی میکروسکوپی معمول است».^{۱۱۴}

منظور مارکس از تجرید به‌عنوان تنها نیروی کارآمد در پژوهش سرمایه چیست؟ چه‌گونه تجریدی مورد نظر اوست؟ اصولاً چرا به تجرید نیاز داریم؟ در این پیش‌گفتار مارکس به این پرسش‌ها پاسخ نداده است. دیرتر، در آغاز فصل یکم، به‌نحوی تلویحی و مختصر به بخشی از این پرسش‌ها، در فرایند پیش‌روی بحث، پاسخ می‌دهد. اما پاسخ‌های او منسجم و جامع نیستند. او استدلال خود را برای توضیح چیستی تجرید، چرایی ضرورت کاربست آن و چگونگی کاربست-اش در زمینه‌ی پژوهش سرمایه‌داری تشریح نمی‌کند. تنها کسانی که هگل را با

^{۱۱۴} کارل مارکس: سرمایه جلد یکم، ترجمه‌ی حسن مرتضوی. ۱۳۸۶

دقت مطالعه کرده باشند می‌توانند معنای تجرید را در سرمایه مارکس دریابند و تازه در این زمینه هم اختلاف نظرهای فراوانی وجود دارد. اما آنچه مسلم است این است که شمار فزاینده‌ای از مفسران آثار مارکس نیاز به تدقیق و بازسازی فلسفی اقتصاد سیاسی سرمایه و از همین رو روش‌شناسی مارکس را دریافته‌اند، چیزی که در مطالب دیگری اشاراتی به آن داشته‌ام^{۱۱۵} و امیدوارم در آینده نیز بتوانم بیشتر در این زمینه بنویسم. آنچه که در این‌جا برای ما جالب است، اشاره‌ی مارکس به رویکرد روش‌شناختی‌اش است و کمکی که مفاهیم فلسفه‌ی علم باسکار می‌توانند در زمینه‌ی تدقیق آن به ما بکنند. مارکس روش خود را به‌سادگی و بی‌توضیح فراوانی در گفتاورد بالا، تجرید می‌خواند و سپس در ادامه روش خود را چنین توضیح می‌دهد:

«فیزیکدان فرایندهای طبیعی را در جایی مشاهده می‌کند که در بارزترین شکل خود رخ می‌دهند و تأثیرات مختل‌کننده کم‌ترین نقش را در آن دارند، یا هر جا که امکان داشته باشد، در شرایطی دست به آزمایش می‌زند که [از جریان فرایند در حالت ناب خود] مطمئن باشد».^{۱۱۶}

پرسش‌های بسیاری هم در این مورد طرح می‌شود. چرا مارکس، در ادامه از فیزیکدان و آزمایش‌های به‌کار گرفته شده در حیطه‌ی علوم طبیعی می‌گوید؟ آیا می‌توان روش پژوهش در علم فیزیک را به حیطه‌ی مورد مطالعه‌ی مارکس، اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری، انتقال داد و همان را در این‌جا هم به‌کار بست؟ همه‌ی ما می‌دانیم که فیزیک و جامعه (سرمایه‌داری) دو ابژه‌ی شناختی متفاوت-اند. آیا شباهتی بین این دو قلمرو می‌توان یافت؟ آیا دنیای انسانی هم همانند دنیای فیزیکی قانونمند است؟ در صورتی که پاسخ ما مثبت باشد آیا این قانون-مندی‌ها در هر دو قلمرو معنای یکسانی دارند؟ معلوم است که مارکس با

^{۱۱۵} نگاه کنید به سایت نقد اقتصاد سیاسی.

^{۱۱۶} همان منبع.

برشمردن آزمایش‌های فیزیک و شیمی و سپس یادآوری این که در جهان مورد پژوهش او نمی‌توان از آن ابزارها و روش‌ها استفاده کرد و به ناگزیر باید نیروی تجرید را به کار بست، نظرش این است که این دو جهان دارای تفاوت‌ها و شباهت‌هایی با یکدیگرند. اما توضیح بیشتر این شباهت و تفاوت به عهده‌ی نسل‌های بعدی مارکسی‌ها و از جمله فیلسوفی همچون باسکار می‌افتد. از نظر باسکار شباهت‌هایی بین این دو قلمرو، جهان طبیعی و جهان اجتماعی، وجود دارد و به همین دلیل می‌توان از وحدت روش‌شناختی بین این دو قلمرو حرف زد. هم علم طبیعی و هم علم اجتماعی در خصوصیات‌ی که در بالا به علم نسبت داده شد، با هم شباهت دارند. یعنی هر دو تلاش نظام‌مندی برای درک لایه-مندی، قانون‌مندی و ساختارهای جهان هستند. این شباهت شناخت‌شناسانه ریشه در شباهت هستی‌شناسانه‌ی جهان طبیعی و جهان اجتماعی دارد. هر دوی این قلمروها از ساختارها و سازوکارهایی تشکیل می‌شوند که به طور نسبی دارای دوام و پایداری هستند (به‌ویژه در قلمرو طبیعت این سازوکارها فراتاریخی‌اند و برای مدت‌های بسیار مدیدی دوام می‌آورند)، هر دوی این قلمروها دارای هستی‌شناختی ژرف‌اند، مسطح و تک‌لایه‌ای نیستند؛ و همین ویژگی‌ها است که پراتیک علمی و شناخت را ممکن می‌سازد. چه اگر جهان طبیعی و اجتماعی مسطح و تک‌لایه‌ای می‌بود بنا به نظر خود مارکس دیگر نیازی به علم نبود زیرا آنچه در ظاهر می‌دیدیم خود واقعیت بود. این امر که جهان دارای ساختار و نظم است علم را ممکن می‌سازد و به دانش علمی نیز خصوصیت ساختاری می‌بخشد. به جز این رابطه‌ی جهان طبیعی و جهان اجتماعی یک رابطه‌ی ریشه‌مندی و برآیند/نوپدیدی^{۱۱۷} است. یعنی این دو قلمرو، در حالتی بیرونی نسبت به هم قرار ندارند، بلکه در ارتباطی تنگاتنگ با هم به سر می‌برند. جهان طبیعی پیش‌شرط باشندگی جهان اجتماعی است و جهان اجتماعی

^{۱۱۷} rootedness
emergence

از دل جهان طبیعی برآمده و به آن وابسته است. اگرچه نمی‌توان جامعه را به طبیعت فروکاست اما دومی در اولی حضور دارد و برعکس. این وضعیت به‌ویژه امروز با بحران فزاینده‌ی زیست‌محیطی و تاثیرات اجتماعی آن بیش از پیش خود را نشان می‌دهد. ایجاد حفره در لایه‌ی اوزون مثلاً گواه این وابستگی متقابل است. بی‌تفاوتی قانون ارزش به «هزینه‌های بیرونی» یعنی آلودگی زیست محیط و سلامت جسمانی و روحی و عاطفی کارگر و جامعه‌ی انسانی هم نشانه‌ی دیگری از این وابستگی و بی‌اعتنایی جهان سرمایه‌دارانه‌ی ما به این درهم-تئیدگی است. این حرف به معنای آن نیست که قوانین حاکم بر قلمرو طبیعی، بر قلمرو اجتماعی هم چیره‌اند یا قوانین جهان اجتماعی قابل تقلیل به آن قوانین هستند. لایه‌های بالاتر (مثلاً بیولوژی نسبت به فیزیک و شیمی و یا جامعه نسبت به بیولوژی) دارای قوانین خاص خود هستند که به‌رغم ریشه‌مندی در قوانین لایه‌های اصلی‌تر، قابل فروکاستن به آن‌ها نیستند و بر سطوح پایینی و اصلی‌تر تاثیر هم می‌گذارند. به‌عنوان نمونه منطق سرمایه نقش بزرگی در طراحی ماشین‌آلات و فناوری‌های تولیدی دارد و در عین حال می‌دانیم که ماشین‌آلات به قوانین معین فیزیک و مکانیک وابسته هستند. به‌این معنا ماشین‌آلات در معرض تاثیر قوانین دوگانه‌ای هستند. اما قوانین تولید سرمایه‌داری است که در نهایت شرایط و حدود کاربست قوانین فیزیک و مکانیک را تعیین می‌کند. می‌دانیم که اگر دو نوع ماشین یا فناوری در دسترس باشند، سرمایه‌داران در صورت امکان آن نوعی را ترجیح می‌دهند که به بی‌قدرتی و خودبیگانگی بیشتر کارگران منجر شود. به‌این ترتیب نمی‌توان ماشین‌آلات را فقط در پرتو قوانین فیزیکی توضیح داد، تو گویی قوانین اجتماعی در این میان نقشی بازی نمی‌کنند یا گویا ماشین‌آلات ابزار خنثای فناوری و رشد بهره‌وری کارند. به‌همین جهت هم منتقدان سرمایه‌داری از محدودیت‌هایی حرف می‌زنند که مناسبات تولید در نظام سرمایه‌داری بر سر راه به‌کارگیری قوانین علم ایجاد می‌کنند و یا از نقش تعیین‌کننده‌ی منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار در ابداع و اختراع انواع خاصی از

فناوری‌ها و حذف و کنارگذاری انواع دیگری سخن می‌گویند. از سوی دیگر نمی‌توان قوانین علمی و اصولا علم را زائده‌ی سرمایه دانست و چنین تصور کرد که گویا علم چنان با سازوکارهای سرمایه در هم تنیده است که تمایز بین آن دو ممکن نیست (چیزی که گاهی نزد لوکاچ می‌توان مشاهده کرد). بنابراین رنالیسم انتقادی بر روابط بین قلمروهایی تاکید می‌کند که ظاهرا از هم جدا اما در واقع به هم پیوسته‌اند. به‌جز این بر تاثیر لایه‌ی عالی‌تر یعنی جامعه بر لایه‌ی اصلی‌تر یعنی طبیعت تاکید می‌کند و در ضمن لایه‌ی اصلی‌تر را هم زائده‌ای از لایه‌ی بالاتر نمی‌داند (به همین دلیل هم انتقام طبیعت را داریم).

حال با توجه به بحث‌های بالا به‌نظر می‌رسد که بتوان از ایجاد نظام بسته نزد مارکس در شکل خاص آن که با الهام از روش تجرید هگلی انجام شده است دفاع کرد.^{۱۱۸} این دفاعی است که در چند مرحله و با انجام بحث‌هایی جانبی انجام می‌شود. زیرا که رنالیسم انتقادی و روش‌شناسی ناتورالیسم انتقادی فقط زمینه‌ی فلسفی بحث را برای ما هموار کرده‌اند اما نحوه‌ی تفسیر روش مارکس و درک او از رنالیسم علمی و ناتورالیسم انتقادی به‌جز استناد به باسکار توضیحات انتقادی بیشتری می‌طلبد. برای توضیح نظام بسته و نظام باز نزد مارکس گفتاوردی از هگل (با در نظر داشتن تفاوت‌های این دو اندیشمند) را در زیر می‌آورم تا شاید بتوان روش پژوهش و ارائه‌ی مارکس را بهتر توضیح داد.

تجرید: دوپاره کردن ابژه‌ی پژوهش

به نظر می‌رسد که هگل در گفتاورد زیر به روش اصلی تجرید، تجرید روش - شناختی، اشاره دارد وقتی که می‌نویسد: «می‌خواهیم آنچه را که درونی است،

^{۱۱۸} از دل نوشته‌های مارکس در *گروندریسه و سرمایه* می‌توان این گزاره‌ها را استنتاج کرد: مارکس رنالیست است زیرا به جدایی جهان اندیشه و جهان عینی تاکید دارد. او در ضمن رنالیست علمی است زیرا به تمایز بین ابژه‌ی ناگذرا و گذرای علم باور دارد. ناتورالیست است زیرا به وحدت روش در علوم طبیعی و اجتماعی باور دارد اما ناتورالیست انتقادی است زیرا به تفاوت بین جهان طبیعی و جهان اجتماعی قائل است.

مجزا از آنچه که صرفاً بیرونی است بشناسیم. بنابراین پدیده را دوبار می‌کنیم؛ آن را به دو قسمت درونی و بیرونی، نیرو و تجلی آن، علت و معلول تقسیم می‌کنیم. در این‌جا بار دیگر، وجه درونی، یا نیرو، کلیت است، یعنی آنچه پایدار است؛ نه این یا آن برق، نه این یا آن گیاه، بلکه آنچه در همه‌ی این چیزها یک‌سان باقی می‌ماند. امر حسی تکین و موقتی است؛ با تأمل درباره‌ی آن درمی‌یابیم که چه چیزی در آن پایدار است. طبیعت، توده‌ی بی‌کرانی از شکل‌ها و پدیده‌های تکین را به ما نشان می‌دهد. ما نیاز داریم که در این تنوع، وحدت برقرار سازیم؛ بنابراین، آن‌ها را مقایسه می‌کنیم و می‌کوشیم در هر حالت، امر کلی را تشخیص بدهیم. افراد دنیا می‌آیند و می‌میرند؛ نوع آن چیزی است که در آن‌ها پایدار باقی می‌ماند و در همه‌ی آن‌ها رخ می‌دهد و تنها برای کسانی که به تأمل درباره‌ی آن‌ها می‌پردازند، وجود دارد. قوانین نیز به این بستر تعلق دارد، مثلاً قوانین حرکت اجرام آسمانی. ما این اجرام را امروز در این‌جا و فردا در آن‌جا می‌بینیم؛ این بی‌نظمی برای روح نامناسب است و به آن اعتماد نمی‌کند، زیرا روح به نظم، تعین ساده، پیوسته و کلی اعتقاد دارد. روح با این اعتقاد، فرآیند تأمل خود را به پدیدارها معطوف می‌کند و به دانستن قوانین آن‌ها نایل می‌آید و حرکت اجرام آسمانی را به شیوه‌ای کلی تعیین می‌کند، در نتیجه هر تغییر موضع را می‌تواند بر پایه‌ی این قانون تعیین کند و تشخیص دهد. همین قانون درباره‌ی قوایی صادق است که بر کنش انسانی در تنوع بی‌کرانش حاکم‌اند. در این‌جا نیز انسان‌ها به یک امر کلی حاکم اعتقاد دارند. از تمامی این مثال‌ها می‌توان دریافت که فرآیند تأمل درباره‌ی چیزها همواره در جست‌وجوی امری ثابت، پایدار و از لحاظ درونی متعین، و حاکم بر امر خاص است. با حواس نمی‌توان این امر کلی را که اساسی و حقیقی شمرده می‌شود، درک کرد».^{۱۱۹}

^{۱۱۹} هگل: دانشنامه‌ی فلسفی. ترجمه حسن مرتضوی.

بینیم باسکار در این باره چه می‌نویسد. او در باره‌ی درون یا ذات چیزها چنین می‌نویسد: «ذات هیدروژن ساختار الکترون‌های آن است زیرا با ارجاع به آن است که قدرت واکنش شیمیایی آن و نیروهای دخیل در این واکنش‌ها توضیح داده می‌شوند. ... همه‌ی خصوصیات یک چیز به یک اندازه مهم نیستند چه ارجاع به برخی و نه همه‌ی این خصوصیات است که نیروهای علیتی آن را توضیح می‌دهند. این‌ها هستند که هویت آن را تشکیل می‌دهند و به ما اجازه می‌دهند که درباره‌ی این و همان چیزی حرف بزنیم که همانا به رغم تغییراتی که از سر می‌گذرانند در عین حال دوام نیز می‌آورد».^{۱۲۰}

بنا بر این اگر بتوانیم امر کلی یا امر پایدار و ثابت را که در خلال تغییرات ثابت می‌ماند و دوام می‌آورد به «ذات» ابژه‌ی مورد بررسی تشبیه کنیم آنگاه شباهت بین علوم طبیعی و علوم اجتماعی را یک بار دیگر ثابت کرده‌ایم. تغییر شکل ظاهری آب در حالات جامد مایع و گاز موجب آن نمی‌شود که ساختار مولکولی و زیراتمی آن تغییر کند. آنچه در این تغییرات دوام می‌آورد ساختار اصلی یا ذات آن است. به همین ترتیب آیا نمی‌توان گفت که سرمایه‌داری به رغم تمام تغییرات و مراحل مختلف تاریخی که در سیصد و اندی سال گذشته از سر گذرانده است هنوز در ذات خود دست‌ناخورده است؟^{۱۲۱} یعنی قانون‌مندی‌های آن، بخش درونی آن در طول شکل‌های متفاوت تاریخی‌اش لیبرالیسم، امپریالیسم، فوردیسم، نولیبرالیسم تا به حال دوام آورده است؟ اگر چنین باشد بنابراین می‌توان گفت که مارکس در سرمایه در جستجوی کشف این قانون-

^{۱۲۰} Roy Bhaskar: A realist theory of science, 1975.

^{۱۲۱} اگر چه شواهدی در دست داریم برای این که بگوییم سرمایه‌داری وارد مرحله‌ی گذار شده است یعنی به نظر می‌رسد که بالندگی دوره‌های شکوفایی اولیه‌ی خود را هرگز دوباره نچربه نخواهد کرد و با بحران‌های چندگانه و بغرنجی روبرو است که راه حلی برایشان ندارد.

مندی‌های بادوام است.^{۱۲۲} می‌خواهد درون را از بیرون یا به عبارتی ضرورت (نحوه کارکرد سرمایه) را از تصادف یا آنچه را که پایدار است از آنچه که

^{۱۲۲} باسکار در کتاب زیر بحث مهمی در باره‌ی شناخت‌شناسی مارکس دارد که توجه علاقمندان را به آن جلب می‌کنم. Roy Bhaskar Philosophy and the idea of freedom 2011

دو موضوع شناخت‌شناسی در مارکس برجسته است:

الف. تاکید بر ایژکتیویتی، یعنی استقلال واقعی و طبیعی و استقلال نسبی واقعیت اجتماعی از شناخت (یعنی رنالیسم در جنبه‌ی هستی‌شناسانه یا «ناگذرا»). ب. تاکید بر نقش کار در فرایند شناخت، و به این معنا تاکید بر خصلت اجتماعی و تاریخی محصول آن که شناخت و دانش باشد (پراکتیسم در معنای محدود شناختی یا جنبه «گذرا»). الف با پراتیک جرح و تعدیل طبیعت و تکوین زندگی اجتماعی سازگار است؛ و در ضمن مارکس ب را چیزی وابسته به میانجی‌عاملیت انسانی یا پراکتیسم می‌داند. عینیت‌یابی در هر دو معنای تولید سوژه و بازتولید یا دگرگونی فرایند اجتماعی را باید از ایژکتیویتی به معنای بیرونیت‌انطور که در الف موجود است و از امر تاریخی و اجتماعا معین مثل شکل‌های بیگانه‌ی کار در جامعه‌ای مشخص، متمایز کرد. مارکس از اینجا نتیجه می‌گیرد که امر ایژکتیو و خویشاوندانش دارای معنای چهارگانه است [دیالکتیک کار: کریستوفر آرتر. ۱۹۸۶]. این دو موضوع به هم پیوسته نزد مارکس به معنای فراروی از امپریسم و ایده‌الیسم، شکاکیت و دگماتیسم، بیش‌ناتورالیسم و ضدناتورالیسم بود. مارکس در نوشته‌های آغازین خود درگیر یک نقد قدرتمند و گاهی درخشان از ایده‌الیسم بود. این نقد به منزله‌ی گذار بیوگرافیک او از فلسفه به علم اجتماعی-تاریخی است. اما او هرگز نقدی در این اندازه از امپریسم به عمل نیاورد. ضدامپریسم او فقط در تعهد روش‌شناسانه‌ی او به رنالیسم علمی در سرمایه و برخی اظهارات پراکنده‌ی فلسفی مشهود است. پیامدهای این ناهماهنگی در نقد خود را در شناخت‌شناسی مارکسیستی به شکل رشدنیافتگی نسبی بخش رنالیستی در مقایسه با بخش پراتیکی نشان داده است. این فقدان تناسب تا جایی بوده است که حتی گاهی پایبندی مارکس به رنالیسم انکار شده است. گرایش به نوسان بین نوعی ایده‌الیسم ظریف (پراکتیسم بدون رنالیسم) و ماتریالیسم زمخت (رنالیسم بدون پراکتیسم) هم یکی از پیامدهای این رشد ناموزون بوده است. در حالی که مارکس مرتباً بر ۱. رنالیسم ساده (ایژه‌ی مادی) تاکید می‌کند، تعهد او به ۲. رنالیسم علمی یعنی این ایده که ایژه‌های اندیشه‌ی علمی ساختارهای واقعی، سازوکارها، یا روابط هستی-شناسانه‌ای است که قابل فروکاستن به شکل‌های پدیده‌ها، پدیدارها یا رویدادهایی که خلق می‌کنند، نیستند، یا ناسازگار با آن ساختارهای واقعی و حتی در تقابل با آنها نیستند به تدریج حاصل شد. رنالیسم علمی مارکس به شکلی ناموزون و نسبتاً دیر و در واقع دست در دست *pari passu* با و به علت پژوهش‌هایش در باره‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری حاصل شد. او در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ زیر تأثیر امپریسم حواس‌محور *sensationalism* فوئرباخ نسبت به تجزیه به خودی خود انتقاد دارد و مسیرش به رنالیسم علمی سرمایه با نظرات شبه‌کانتی، شبه لایبنیتزی، هگلی و همچنین پوزیتیویستی هموار می‌شود. به هر حال مارکس در میانه‌ی ۱۸۶۰ به رنالیسم علمی دست یافته است و بانگ برمی‌دارد که همه‌ی علم بیهوده می‌بود اگر بین پدیدارهای بیرونی و ذات چیزها تفاوتی نبود. یا در کتاب *ارزش قیمت و سود* بخش ششم می‌نویسد: که حقیقت علمی اگر با تجربه‌ی روزانه دآوری شود همیشه نوعی پارادوکس است که فقط پدیدار گول زنده‌ی چیز را در چنگ می‌گیرد. این موضوع از دهه‌ی ۱۹۷۰ بیشتر مورد بحث و بررسی قرار گرفت و تصدیق شد. به همین جهت هم یک سنت کامل، مارکس را طوری تفسیر کرده است که گویا رنالیسم ساده را رد می‌کرده است. این سنت با لوکاچ آغاز می‌شود و انکار هر گونه تمایز بین اندیشه و هستی به مثابه «دوگانگی کاذب و نامتعطف». کرش که طرفداران رنالیسم ساده را «سوسیالیست عامی» می‌نامد، گرامشی که رنالیسم ساده را همچون «بقایای مذهب» تفسیر می‌کرد هم در این

سنت جای می‌گیرند. گزاره‌ی عجیب کولاکوفسکی را هم داریم که از طرف مارکس اعلام کرد که واقعیت هر چیزی هم‌زمان با پدیداراش همچون تصویری به ذهن انسان وارد می‌شود و حرف اشمیت که گفت واقعیت مادی از همان آغاز به نحوی اجتماعی میانجیگری شده است و این که تاریخ طبیعی امتداد تاریخ انسانی در جهت رو به عقب است. یک دلیل این وضعیت این است که مارکس هرگز تمایز بین ابژکتیویتی همچون جنبه‌ی ناگذرا و پراتیک همچون جنبه‌ی گذرا را به نحوی نظاممند بحث نکرد. در ضمن او هرگز تمایز نظری (چیزی که در مقدمه‌ی گروندرپسه ۱۸۵۷ برایش تلاش می‌کند) بین این دو نوع ابژه‌ی شناخت را بحث نمی‌کند: یکی ابژه‌ی گزاره‌ی تولید شناخت است که در فرایند فعالیت علمی به نحوی فعال تغییر می‌یابد و دیگری ابژه‌ی ناگذرای شناخت تولید شده است که ساختار یا سازوکاری دارای استقلال نسبی یا مطلق است که به نحوی فرآینداری تأثیر می‌کند. از آنجا که اصالت مارکس در مفهوم پراکسیس و فرایند کار نهفته است بنابراین به سادگی ممکن شد که رنالیسم او را عامیانه کنند یا اصولاً رنالیسم او در بحث‌ها نادیده گرفته شود یا در سنت‌های پیشاموجود فلسفی مثلاً کاننسیسم حل شود. مارکس برخلاف اقتصاد عامیانه مدعی بود که توضیح علمی؛ و برخلاف اقتصاد سیاسی کلاسیک مدعی بود که توضیح مقولاتی بسنده (غیرفتیشیزه، تاریخی) از روابط واقعی زیرین، ساختارهای علیتی، و سازوکارهای آفریننده از زندگی اقتصادی سرمایه‌داری به دست می‌دهد. روش مارکس در واقع حاوی سه جنبه است:

الف. رنالیسم علمی عام ب. ناتورالیسمی که با توجه به قلمرو پژوهش، متعین و جرح و تعدیل شده (انتقادی) است و پ. ماتریالیسم دیالکتیکی که مختص درون‌مایه‌اش می‌باشد.

در باره‌ی الف باید گفت که دغدغه‌ی مارکس همچون هر دانشمندی ارانه‌ی یک توضیح منسجم به هم پیوسته‌ی معقول و مبتنی بر مصالح تجربی به دست آمده از خلال پدیده‌ی تحقیق است و در باره‌ی ب باید گفت که ناتورالیسم او توسط سلسله‌ای از تفکیک‌های بین تحقیق علمی اجتماعی و تحقیق علمی طبیعی جرح و تعدیل شده است. مهمترین تفکیک در این رابطه ویژگی‌های پراکسیس - مفهوم مداری و تعیین زمانی-مکانی شکل‌های اجتماعی است، از آنجا که نقد اقتصاد سیاسی بخشی از همان فرایندی است که در حال توصیف آن است و این واقعیت که نه امکان آزمایش دست‌ساز ممکن است و نه آزمایش طبیعی در نظام بسته تا نظریه را به لحاظ تجربی کنترل کنیم (بنابراین معیار اثبات و بطلان صرفاً بر توضیح استوار است و نه پیش‌بینی)، رفلکسیویتی/ تامل تاریخی ضرورت دارد. (در همین راستا «قدرت تجرید» که مارکس به آن ارجاع می‌دهد نه جانشینی برای میکروسکوپ و لوله‌های آزمایش است و نه پراتیک واقعا تجربی مارکس را توجیه می‌کند.) و پ. ویژگی خاص توضیحات مارکس چنان است که آنها شکل یک نقد توضیحی از ابژه‌ی تحقیق را می‌یابند که بر اساس این توضیحات فاش می‌شود که دارای تضادهای دیالکتیکی است. نقد علمی مارکس هم در باره‌ی ۱. موجودیت‌های مفهومی و مفهوم-پردازی شده است (نظریه‌ها و مقولات اقتصادی، شکل‌های پدیداری) و هم در باره‌ی ۲. ابژه‌هایی است (نظام‌های روابط ساختارین) که آنها را ضرورت می‌بخشند یا این که آنها را توضیح می‌دهند. در سطح نخست این موجودیت‌ها نشان داده می‌شود که به خودی خود و بنا به سرشت‌شان کاذب‌اند (مثلاً شکل مزد)، فتیشیزه‌اند (شکل ارزش) یا به بیانی ناقص‌اند. در سطح دوم توضیحات مارکس منطقاً با کنار گذاشتن عوامل دیگر حاوی ارزیابی منفی از ابژه‌هایی است که چنین پدیده‌هایی را می‌سازند و تعهدی ایجاد می‌کند در جهت دگرگونی پراتیک‌شان. تضادهای دیالکتیکی نظاممند خاصی همچون تضاد بین ارزش و ارزش مصرفی که مارکس آن را همچون شاکله‌ی ساختاری سرمایه‌داری و شکل‌های رازآمیز پدیداری‌اش شناسایی کرد در نظریه‌ی مارکس به تضادهای تاریخی گوناگونی راه می‌برند که بر اساس این نظریه هم به نحوی گرایش گونه اصل سازمانده آن را واژگون می‌کنند و هم وسایل و انگیزه فراهم می‌کنند برای فراروی از آن به سوی جامعه‌ای که در آن «انسان اجتماع پذیر، مولدین بهم پیوسته مراودات خود را با طبیعت به نحوی عقلانی تنظیم کنند، تا زیر سلطه‌ی آن همچون قدرتی کور نباشند و آن را به زیر کنترل آگاهانه‌ی خود در بیاورند.

گذرا است (شکل‌های تاریخی گوناگون سرمایه‌داری تاریخی) تمیز بدهد. برای این کار نیاز دارد تا با کاربرد نیروی تجرید بخش درونی را از بخش بیرونی جدا کند و توالی‌های ضروری و درونی مفهومی ایجاد کند که در جهان باز بیرونی دست یافتن به آنها ممکن نیست. نتیجه می‌گیریم که در قلمرو علوم اجتماعی نیز دانشمندان خواستار دست‌یابی به ساختارهای اصلی و سازوکارهای بادوام و سلسله‌مراتب عمودی آنها در جهان اجتماعی هستند که پس پشت پدیدارها عمل می‌کنند و دوام می‌آورند. همانطور که پیشتر اشاره شد رنالیسم انتقادی به لایه‌مندی و سلسله‌مراتب ساختارها و سازوکارها در هر دو جهان طبیعی و اجتماعی باور دارد. همانطور که در جهان طبیعی لایه‌ی فیزیک اصلی‌تر از لایه‌ی شیمی و این یک اصلی‌تر از لایه‌ی بیولوژی است در جهان اجتماعی هم باید لایه‌مندی را بر این مبنای اصلی‌تر و در سلسله‌مراتب عمودی پایین‌تر، به سمت لایه‌های غیراصلی‌تر و در سلسله‌مراتب عمودی بالاتر، منظم کرد. اما این که کدامیک از لایه‌های جهان اجتماعی را باید در این سلسله‌مراتب، اصلی فرض کرد و کدامیک را برآیندی از دل لایه‌ی اصلی دانست و نیز توضیح خصوصیات ذاتی و ضروری این لایه‌ی اصلی به عهده‌ی دانشمندان علوم اجتماعی است.

مارکس به عنوان دانشمند اجتماعی که مفاهیم اقتصاد سیاسی‌اش بر شالوده‌های فلسفی رنالیستی-ناتورالیستی و انتقادی-دیالکتیکی استوار است به این نتیجه می‌رسد که سرمایه قدرت‌مندترین نیروی اجتماعی در دنیای مدرن سرمایه‌داری است و نحوه‌ی کارکرد این شیوه‌ی تولید (سرمایه‌داری) را باید در منطق درونی سرمایه و قانون‌مندی‌های خاص آن جست. به همین دلیل است که می‌بینیم در سرمایه به نظریه‌پردازی تفصیلی در باره‌ی عملکرد دولت‌های سرمایه‌داری، یا عملکرد قانون-ایدئولوژی در جامعه‌ی سرمایه‌داری، یا موضوع غارت کشورهای مستعمره از سوی سرمایه‌داری مرکز، یا ساختار روانشناسی و روانکاوی انسان‌های این جامعه و یا ساختار زبان نمی‌پردازد. زیرا مثلا دولت به

عنوان لایه‌ی برآیند یا نوپدید که به اصلی‌ترین سازوکار حمایتی سرمایه تبدیل می‌شود، خود به لایه‌ی درونی سرمایه به قانون‌مندی‌های خود سرمایه یا به ذات سرمایه تعلق ندارد. البته عده‌ای بر این نظرند که مارکس قصد داشت قانون-مندی‌های دولت، تجارت خارجی، بازار جهانی و رابطه‌ی کارمزدی را نیز از دل سرمایه به مثابه لایه‌های نوپدید یا بالایی اشتقاق بدهد. من وارد این مناقشه‌ی نظری نمی‌شوم. اما تا این لحظه بر این باورم که جنبه‌ی درونی سرمایه یا ذات سرمایه همان است که مارکس در سه جلد سرمایه بحث کرده است. این لایه‌ی اصلی سرمایه‌داری است که لایه‌های بالایی، که خود در معرض سازوکارهای چندگانه‌ی متنوعی هستند، در پرتو قوانین آن عمل می‌کنند.

دیدیم که در قلمرو علوم طبیعی دانشمندان برای شناسایی پدیده‌ی مورد نظرشان تلاش می‌کنند تا نظام بسته‌ای ترتیب دهند، که در آن پدیده‌ی مورد پژوهش را جدا از دیگر نیروها و پدیده‌های طبیعی مطالعه کنند. پس از شناسایی ساختارها، سازوکارها و قانون‌مندی‌های پدیده‌ی مورد نظر در نظام بسته‌ی آزمایشگاهی، می‌توان آن را در ترکیب با نیروها و پدیده‌های دیگر در نظام باز بیرونی هم مطالعه کرد. مارکس نمی‌تواند نظام بسته به این معنا ایجاد کند اما می‌تواند از راه تجرید، «فرایند ناب» موضوع مورد تحقیقش یعنی «منطق سرمایه یا قانون‌مندی‌های سرمایه» را بررسی کند. باید دقت کرد که تفاوتی بین «فرایند ناب» مورد نظر مارکس با آن نوع «فرایند ناب» که در علم فیزیک وجود دارد، به چشم می‌خورد. با این که در هر دو مورد بررسی ساختارها و مطالعه‌ی هستی‌شناسی یک پدیده‌ی خاص مورد نظر است، تفاوت این‌جاست که مارکس به دلیل سرشت تاریخی و اجتماعی موضوع خود، ناچار است به چیزهایی اشاره کند که مانع بستار سرمایه یا خودکفایی و خوداتکایی آن هستند، به همین جهت هم به تمایز بین درون و بیرون اشاره می‌کند. درون، همان تمامیت سرمایه یا

«جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب»^{۱۲۳} به مثابه چیرگی مطلق منطق کالایی-اقتصادی بر زندگی اجتماعی است که همچون موجودیتی خودکفا تمام پیش‌فرض‌های خود را خلق و مدیریت می‌کند. اما از آنجا که نیروی کار و زمین (طبیعت) دو پیش-فرضی هستند که سرمایه آن‌ها را خلق نکرده و به همین دلیل نمی‌تواند آن‌ها را به زائده‌ی خود کاهش دهد بنابراین تمامیت سرمایه به دلیل این «بیرون» هرگز به بستار واقعی یا محیط بسته دست نمی‌یابد. چه زمین و نیروی کار دشوارترین عناصر در زندگی اجتماعی - اقتصادی برای مدیریت ناب اقتصادی - کالایی هستند و در تاریخ عملاً هرگز به این ترتیب مدیریت‌شدنی نیستند. همواره در محل‌های کار مبارزه وجود دارد و بر سر زمین هم همواره نبردهای جدی در جریان است، فجایع زیست‌محیطی نیز که حیات بشریت را تهدید می‌کنند به جای خود. اما به هر حال تا جایی که ممکن است مارکس در بالاترین سطح تجرید علمی با حذف همه‌ی موانع و دشواری‌هایی که به لحاظ تاریخی و غیر آن بر سر راه سرمایه قرار دارند، تلاش می‌کند تا ذات سرمایه و قانون‌مندی‌های آن را کشف کند. ورود نظام باز بیرون به سپهر نظریه‌ی منطق سرمایه در این روش به این ترتیب است که پس از دست یافتن به قانون‌مندی‌ها و یا ذات سرمایه؛ حالا به تدریج لایه‌های بالایی این شیوه‌ی تولید (دولت، تجارت خارجی، بازار جهانی و نظایر آن) باید بحث شوند و یا این که به شیوه‌ی آلبریتون وارد بحث مراحل تکامل و تغییر تاریخی نظام سرمایه‌داری می‌شویم و دولت، قانون، ایدئولوژی، طبقات، شکل انباشت سرمایه و وضعیت مناسبات بین‌المللی را بررسی می‌کنیم.^{۱۲۴} در این حالت، حرکت از منطق درونی سرمایه به سطوح

^{۱۲۳} نگاه کنید به مقالات منتشر شده در سایت نقد اقتصاد سیاسی از همین قلم.

^{۱۲۴} نگاه کنید به:

تونی اسمیت: جهانی‌سازی، چهار الگو و یک رویکرد انتقادی. ترجمه فروغ اسدپور. نشر پژواک ۱۳۹۱. و نیز

Robert Albritton A Japanese approach to stages of capitalist development 1991

انضمامی‌تر (بیرون!) در واقع حرکت از یک شکل کاملاً رشدیافته‌ی کالایی با چیرگی منطق سرمایه به سطوحی از بحث در تاریخ است که این منطق فقط به نحوی نسبی بر تولید و بازتولید اجتماع انسانی چیرگی دارد و در نتیجه به حمایت دولت، قانون و ایدئولوژی نیاز دارد. سرمایه دقیقاً قدرت تجرید اقتصاد سیاسی مارکسیستی را به ما نشان می‌دهد. البته باید هم‌زمان تاکید کرد که این تجرید نظری ریشه در خودتجریدگری‌های سرمایه یا به بیانی «تجریدهای واقعی» دارد. این نیز یکی دیگر از تفاوت‌های مهم در روش‌شناسی علوم طبیعی و روش‌شناسی مارکس است. بنابراین تجریدهای دانشمندان علوم طبیعی با تجریدهای مارکس متفاوت است. منظور این است که به جز تجرید روش-شناختی به معنای جداکردن بخش درونی و بیرونی پدیده‌ی مورد پژوهش که در هر دو قلمرو طبیعی و اجتماعی حضور دارد، تجریدهای هستی‌شناختی هم در ابژه‌ی مورد پژوهش مارکس وجود دارند که مصنوعی و دست‌ساز نیستند بلکه مخلوق خود سرمایه‌اند. این موضوع چیزی است که دیرتر به آن پرداخته خواهد شد. اما در قسمت زیر فعلاً به انتقاداتی می‌پردازیم که آلتوسر به این روش تجرید روش‌شناختی (درونی و بیرونی کردن ابژه) روا دانسته است.

آلتوسر و نقد او به دوپاره کردن ابژه

این درونی و بیرونی کردن ابژه و ایجاد تمایز بین درون و بیرون همچون ذات و پدیدار چیزی است که آلتوسر به آن اعتراض دارد و آن را میراث هگل در مارکس می‌بیند که البته به نظر او مارکس بر مضمون هگلی آن غلبه کرده است. مضمون بحث آلتوسر در این باره در *خوانش سرمایه*^{۱۲۵} به شرح زیر است.

^{۱۲۵} Louis Althusser & Etienne Balibar: Reading Capital 1970

تجربه‌گرایان مفهوم شناخت را فرایندی می‌دانند که بین یک ابژه‌ی معلوم و سوژه‌ی معلوم اتفاق می‌افتد یعنی ابژه و سوژه پیش از فرایند شناخت وجود دارند. دانستن یا شناخت به معنای انجام انتزاع از ابژه‌ی واقعی است، یعنی بیرون کشیدن ذات آن از زیر پوسته‌ی ظاهری یا گردوخاک پدیدار یا «بیرون»، چیزی شبیه به استخراج طلا از زمین. گویا که ابژه‌ی واقعی حاوی یک ذات ناب و خالص و یک ذات ناخالص یا به بیانی دارای یک وجه اصلی و یک وجه غیراصلی است. ابژه‌ی شناخت این ذات درونی است که با خود ابژه‌ی واقعی (که درون و بیرون را در بر گرفته است) تفاوت دارد. به این ترتیب ابژه‌ی واقعی در درون خود حاوی دو لایه است، یا به بیانی دو پاره‌ی متمایز از هم دارد. چنین چیزی به نظر آلتوسر به این معنا است که شناخت چیزی نیست مگر همان ذات و جنبه‌ی اصلی که درون ابژه‌ی واقعی و به مثابه یکی از اجزای آن حضور دارد. به این ترتیب شناخت چیزی نیست مگر جدا کردن این دو قسمت از راه کاربست رویه‌هایی که هدف شان کنار زدن و محو پاره‌ی غیراصلی و غیرذاتی در ابژه‌ی واقعی است تا سوژه با پاره‌ی دوم ابژه‌ی واقعی که ذات آن است تنها بماند. این فرایند تجربه‌گرایانه‌ی شناخت در واقع مبتنی است بر یک نوع خاص از عمل سوژه که همانا جدا کردن درون و بیرون است، درون اهمیت دارد و بیرون بی‌اهمیت است. به نظر آلتوسر تجربه‌گرایان این عمل خاص را تجرید می‌نامند. به این ترتیب روشن می‌شود که شناخت خود کارکردی از ابژه‌ی واقعی است. شناخت و دانستن به این معنا چیزی نیست مگر انتزاع ذات ابژه‌ی واقعی از خود آن. تجربه‌گرایان این گونه دانستن را شناخت می‌نامند. هر گونه ردپایی از عملکرد رویه‌های شناختی همراه با آن پاره از ابژه‌ی واقعی که باید حذف اش می‌کردند حذف می‌شود. نتیجه چیزی نیست مگر ذات واقعی کامل و ناب و خالص. از نظر آلتوسر مشکل اینجاست که رویه‌ی شناخت که باید از راه کنار زدن لایه‌ی سطحی، به ذات واقعی برسد خود در ساختار ابژه‌ی واقعی بازنمایی می‌شود. یعنی این که گویا ابژه‌ی واقعی با ساختار خاصی مجهر است

که حاوی دو پاره‌ی تشکیل‌دهنده‌ی ابژه واقعی است: پاره‌ی ذاتی و پاره‌ی غیرذاتی. پاره‌ی دوم همه‌ی فضای بیرونی ابژه یعنی سطح قابل رویت را پر می‌کند در حالی که پاره‌ی اصلی و ذاتی، بخش درونی و هسته‌ی رویت ناپذیر ابژه-ی واقعی را اشغال می‌کند. اگر ذات قابل رویت نیست به خاطر این است که در بخش غیرذاتی از نظر پنهان شده است. یعنی ذات نقاب به صورت دارد و از بیرون جداست. به این معنا امکان کسب شناخت از ابژه‌ی شناخت کاملاً در ساختار خود ابژه‌ی واقعی در شکل تفاوت بین بخش غیرذاتی و بخش ذاتی، یا بیرون و درون نوشته شده است. پس شناخت در هر لحظه و از پیش در ابژه‌ی واقعی که باید شناخته شود در ساختار دو قسمتی آن موجود است. نه فقط ابژه‌ی شناخت که همان پاره‌ی اصلی است بلکه همچنین عملیاتی که روی جدا کردن آن دو پاره از ابژه‌ی واقعی انجام می‌شود هم در خود ساختار ابژه حک شده است. به نظر آلتوسر هنگامی که تجربه‌گرایی به ذات همچون ابژه‌ی شناخت اشاره می‌کند به نکته‌ی مهمی اعتراف می‌کند اما هم‌زمان به نوعی نکته‌ی مورد نظرش را هم انکار می‌کند. اعتراف می‌کند که ابژه‌ی شناخت با ابژه‌ی واقعی همانند نیست زیرا که بنا به دیدگاه تجربه‌گرایی ابژه‌ی شناخت فقط قسمتی از ابژه‌ی واقعی است. اما با اعتراف به آن هم‌زمان نفی‌اش می‌کند: دقیقاً از راه فروکاستن این تفاوت بین دو ابژه، یعنی ابژه‌ی شناخت و ابژه‌ی واقعی، به تمایز صرف بین پاره‌های درون یک ابژه‌ی یکتا که همان ابژه‌ی واقعی باشد. به نظر او اسپینوزا به ما هشدار داده است که ابژه‌ی شناخت به خودی خود و به نحوی مطلق از ابژه‌ی واقعی متمایز و متفاوت است. اسپینوزا گفته است که ایده‌ی دایره به مثابه ابژه‌ی شناخت را نباید با دایره که ابژه‌ی واقعی است آشفته کرد. از دیدگاه آلتوسر، مارکس در مقدمه‌ی *گروندریسه*^{۱۲۶} این اصل را با قدرت به

^{۱۲۶} منظور آلتوسر این قسمت از نوشته‌ی مارکس است: «هگل دچار این توهم شد که واقعیت را نوعی هم‌نهاد یا نتیجه‌ی اندیشه‌ای متمرکز بر خویش که سرگرم تعمق در اندیشگی خویش است و حرکت خویش را از خود دارد، بداند». *گروندریسه*. جلد یکم ترجمه باقر پرهام و احمد تدین، ۱۳۷۷

کار گرفت و آشفته‌گی تجربه‌گرایانه‌ی هگل مبنی بر همانندی ابژه‌ی واقعی با ابژه‌ی شناخت یعنی همانندی فرایند واقعی با فرایند شناخت را انکار کرد.^{۱۲۷} آلتوسر در ادامه می‌نویسد که خود مارکس بر تمایز بین ابژه‌ی واقعی یا تمامیت

^{۱۲۷} تونی اسمیت در دفاع از هگل می‌نویسد: «از نظر هگل نقطه‌ی آغاز کاربست روش عبارت است از تجربه‌ی معلوم بی‌واسطه در یک مقطع تاریخی معین. اما این تجربه‌ی بی‌واسطه در ابتدا "درک شده" نیست. بنابراین اندیشه باید از یک موضوع معلوم آغازین پیشروی کند. "موضوع معلوم آغازین" چیست؟ به طبع امری تجربی است. بنا بر این مرحله‌ی بعدی عبارت است از درک و فهم نتایج مطالعات تجربی. این لحظه‌ی تجربی در روش‌شناسی هگل اغلب نادیده گرفته می‌شود، در حالی‌که به روشنی در فرازهایی نظیر آنچه در پی می‌آید بیان شده است: "شناخت امر متعین ضرورت دارد. این تعین باید به میانجی خود آن فهمیده شود؛ ما باید با سرشت تجربی در هر دو قلمرو فیزیکی و انسانی آشنا شویم. ... بدون فهمیدن علوم تجربی بر مبنای وجودی خودشان فلسفه نمی‌توانست از آنچه در دوران باستان به آن دست یافته بود، فراتر رود." خواست "آشنایی با سرشت انسان" باید در وسیع‌ترین معنای ممکن آن در نظر گرفته شود. منظور هگل از این عبارت تمام قلمروهای تلاش انسانی است، از پیش پا افتاده‌ترین حوادث جهان روزمره تا باورهای مذهبی و ساخت نظام‌های متافیزیکی. اما از نظر هگل وظیفه‌ی فیلسوف درک تمام زوایای امور نیست، حتی اگر چنین چیزی شدنی باشد. آنچه از نظر فیلسوف اهمیت دارد این است که بدون کاربست مقولات، ورود به یک قلمرو گفتگمانی ناممکن است، خواه این گفتگمان مربوط به متافیزیک باشد یا علوم تجربی، دین و یا حوادث جهان روزمره. درک فلسفی تجربه‌ی معلوم بی‌واسطه همان درک مقولات است. ما معمولاً از کاربست مقولات به شیوه‌ای نیندیشیده راضی هستیم. اما از نظر هگل عالی‌ترین شکل اندیشه آن است که اندیشه خویش را ابژه‌ی خود قرار دهد. چنین چیزی هم هنگامی اتفاق می‌افتد که اندیشه‌ی ما مقولات اصلی را نه در پرتو ارجاعات آنها به ابژه‌های خاص تجربه بلکه به نحوی در خود و برای خود ارزیابی کند. برای نمونه، ما می‌توانیم گزاره‌ی "این برگ سبز است" را در گستره‌ی متنوعی از زمینه‌ها و با طیفی از منظوره‌های متفاوت بیان کنیم. اما عالی‌ترین تجلی اندیشه‌ی ناب در این مورد زمانی رخ می‌دهد که هر دغدغه‌ی دیگری به جز پرتو افکنی بر مقولات خالصی که در این گزاره به کار گرفته شده‌اند، در پراگماتیک‌ها گذارده شود؛ مقولاتی همچون "فردیت" ("این چیز") و "وجود/باشندگی" ("هست").

پیش از این‌که پیش‌تر برویم تأکید دوباره بر این نکته اهمیت دارد که این مقولات از هوا نمی‌افتند. آنها در آغاز در مواجهه با امر معلوم تجربی به دست آمده‌اند. هدف، "آفرینش" جهان از دل اندیشه، از دل هیچ نیست، بلکه هدف بازسازی فهم‌پذیری جهان است و این نیز نیازمند درک آن مقولات بنیادی است که آن فهم‌پذیری را میسر می‌کنند. هگل در پاسخی که گویا به نحوی پیشاپیش به این انتقاد پاسخ داده است که در روش‌شناسی او اندیشه محتوای خود را تولید می‌کند، می‌نویسد: "برای اینکه این علم (یعنی نظریه‌ی خود هگل) پا به عرصه‌ی وجود بدهد، باید از فرد و خاص به کلی رفت - که خود واکنشی به مصالح معلوم تجربی در راستای بازسازی آن است. بنابراین تقاضای شناخت پیشینی، که گویا دلالت بر این دارد که ایده باید از دل خویش ساخته شود، فقط یک بازسازی است.... در سطح آگاهی چنان می‌نماید که گویی ذهن پل پشت سرش را ویران کرده است؛ چنان به نظر می‌رسد که ذهن گویی به سبک‌بالی رو به جلو حرکت می‌کند و هیچ مقولتی در برابرش صورت نمی‌گیرد؛ اما دست‌یابی به این وضعیت سبک‌بالی و گسترش آن خود موضوع دیگری است." تونی اسمیت: منطق سرمایه‌ی مارکس ۱۹۹۱ ترجمه. فروغ اسدپور (منتشر نشده)

واقعی / واقعیت انضمامی که در استقلال خود بیرون از ذهن ما وجود دارد، و ابژه‌ی شناخت که محصول اندیشه‌ی ما است و اندیشه آن را همچون انضمامیت فکری همچون ابژه‌ی اندیشگانی همچون تمامیت اندیشگانی تولید می‌کند که مطلقاً از ابژه‌ی واقعی از امر انضمامی واقعی جداست، تاکید کرد. بنا به نظر آلتوسر، مارکس نه تنها تمایز بین این دو ابژه بلکه همچنین تمایز بین فرایندهای خاص تولیدشان را هم نشان می‌دهد. در حالی که فرایند تولید یک ابژه‌ی واقعی معلوم و مشخص، یعنی یک تمامیت انضمامی واقعی، به لحاظ تاریخی معین و مشخص است و بنا به نظم و توالی دقایق تکوین تاریخی اش یکسره در واقعیت اتفاق می‌افتد، فرایند تولید ابژه‌ی شناخت یکسره در قلمرو شناخت اتفاق می‌افتد و بنا به نظمی متفاوت که در آن مقولات اندیشه که مقولات امر واقعی را بازتولید می‌کنند همان مکانی را که در نظم تکوین تاریخی دارند اشغال نمی‌کنند بلکه بنا به کارکردشان در فرایند تولید ابژه‌ی شناخت جایگاههای کاملاً متفاوتی به آنها نسبت داده می‌شود.

پس از آنچه که در بالا به عنوان خلاصه‌ی نظرات آلتوسر بیان شد اکنون می‌توان نتیجه گرفت که به نظر آلتوسر مارکس به رغم بیرون نریختن اصطلاحات این سنت فلسفی، اصطلاحاتی همچون پدیدار و ذات، بیرون و درون؛ ذات درونی چیزها و حرکت واقعی و ظاهری و نظایر آن؛ صورت مسئله را دگرگون کرد. از دیدگاه آلتوسر نظریه‌ی شناخت‌شناسی مارکس نه تنها نسخه‌ی دیگری از نظریه‌ی شناخت بازتابی یا تناظر یک به یک بین ابژه‌ی از پیش معلوم شناخت و سوژه‌ی منفرد شناسا (امپیریسم و پوزیتیویسم) نیست، بلکه چنین نظریه‌هایی را نیز رد می‌کند. آلبریتون در این زمینه می‌نویسد: «آلتوسر علیه شناخت به مثابه فرایندی تجریدی که از رابطه‌ای بین سوژه‌ی دانا و موضوع شناخت از پیش معلوم برآمده باشد، قدرتمندانه استدلال می‌کند. به اعتقاد او چنین الگویی موجب ایجاد افسانه‌های شناخت بازتابی می‌شود، به این معنا که گویا سوژه‌ی

دانا [بی‌واسطه] در تلاش برای کپی‌برداری از موضوع شناخت است. آلتوسر معتقد است که برای گسست از چنین پارادایمی باید فرایند شناخت را نوعی فرایند تولید تلقی کرد که نقطه‌ی آغاز آن تجزیه‌های ایدئولوژیک و نقطه‌ی انتهای آن شناخت است. به نظر آلتوسر ... شناخت فرآیندی نیست که با حواس یا دریافت‌های بی‌واسطه شروع و به تجزیه ختم شود. از نظر آلتوسر کسب شناخت به‌واسطه‌ی نوعی فرایند تولید میسر می‌شود که آغازگاه آن مفاهیم مجرد است ... ظهور یک علم هنگامی ممکن است که فعالیت نظری تعیین‌کننده‌ای به نوعی گسست شناخت‌شناسانه با ایدئولوژی‌های "علمی" پیشین بیانجامد. ابژه‌ی شناختی که علم جدید تولید می‌کند به جهاتی شایسته‌ی ابژه‌ی واقعی (یا دست‌کم دارای شایستگی بیشتری نسبت به آن) است.^{۱۲۸}

با وجود انتقاد درست آلتوسر به تجربه‌گرایی (ایجاد ارتباط مستقیم بازتابی بین ابژه و سوژه بدون میانجی‌های مفهومی و نظری)، با توجه به دیدگاه‌های آلتوسر به نظر می‌سد که آلتوسر بین ابژه‌ی واقعی و ابژه‌ی شناخت ارتباط تنگاتنگی برقرار نمی‌کند و تصور می‌کند که در فرایند شناخت، ابژه‌ی جدیدی تولید می‌کنیم که یکسره اندیشگانی است. دیدیم که آلتوسر با بیان سخنان اسپینوزا که ایده‌ی دایره به مثابه ابژه‌ی شناخت را نباید با دایره که همان ابژه‌ی واقعی است آشفته کرد، و با بیان این که گویا مارکس به تمایز مطلق بین ابژه‌ی واقعی و ابژه‌ی شناخت که محصول اندیشه‌ی ما است باور دارد، وجود پیوند درونی بین ابژه‌ی شناخت و نظریه را انکار می‌کند.

برای توضیح پیرامون ایراد مورد نظر آلتوسر در وهله‌ی نخست به تمایز بین هستی‌شناسی و شناخت‌شناسی از دیدگاه باسکار اشاره می‌کنم که به نظر می‌رسد مرزهای آن نزد آلتوسر مخدوش شده است. در وهله‌ی دوم بحث

^{۱۲۸} رابرت آلبریتون و اسازى و اقتصاد سیاسى. ترجمه فروغ اسدپور (به زودى منتشر مى‌شود)

آلبرتون را در زمینه‌ی نظریه‌ی شناخت مارکس پیش می‌کشم تا از زاویه‌ی دیگری به ایراد مورد نظر آلتوسر پاسخ بدهیم.

آلتوسر - باسکار

همانطور که می‌دانیم باسکار تمایز روشنی بین هستی‌شناسی (ابژه‌ی ناگذرای علم که مترادف است با ابژه‌ی واقعی آلتوسر) و شناخت‌شناسی (ابژه‌ی گذرای علم که مترادف است با ابژه‌ی شناخت آلتوسر) قائل می‌شود. البته باسکار بر این نظر است که ابژه‌ی شناخت ساختارمند و لایه‌مند و نظریه‌های علمی هم بنا به سرشت ابژه‌ی پژوهش‌شان همینطوراند. درون یک ابژه‌ی واقعی به معنای آن ساختارهای اصلی است که ذات ابژه و ثبات و دوام آن را توضیح می‌دهند. شناخت این ساختارها و سازوکارها عملی دشوار است و به همین جهت هم به دانشمند و وسایل تولید پیشتر تولید شده‌ی پژوهشی نیاز هست. مهم‌تر این که ابژه‌ی مورد نظر است که روش پژوهش و تولید مفاهیم را هدایت می‌کند. هم مفاهیم و هم محتوای علم در حین فعالیت اجتماعی علمی در برهم‌کنش با ابژه تولید می‌شوند^{۱۲۹} و بنابراین بازتاب صرف ابژه (چیزی که خود هگل هم

^{۱۲۹} در همین زمینه شاید توضیحات باسکار در باره‌ی فرمول نمک به بحث کمک کند. ظاهر نمک به عنوان ماده‌ای که دارای مزه، رنگ و شکل خاصی است به نحوی بی‌واسطه چیزی در باره‌ی ساختار مولکولی و زیراتمی نمک به ما نمی‌گوید. اما شکل، بو، رنگ و مزه‌ی آن همه در اثر ساختارهای زیرین آن قابل توضیحند. اگرچه این توضیحات باعث آن نمی‌شوند که ما ظاهر نمک را پدیداری صرف از ذات نمک بدانیم. به نظر باسکار، دانشمندان با مشاهده‌ی واکنش‌های شیمیایی که در آزمایشگاه ملاحظه می‌کنند، سازوکارهای دست اندر کار این کنش و واکنش‌ها با ارجاع به فرضیه‌ی اتمیک و نظریه‌ی ترکیب اتمی، ظرفیت ترکیبی اتمها و پیوندهای شیمیایی توضیح می‌دهند. لایه‌هایی که توضیح دهنده‌ی نظریه‌ی ظرفیت و ترکیب اتمی هستند به سادگی در دسترس و قابل مشاهده نیستند. هنگامی که تصدیق شد که پیوندهای شیمیایی بین عناصر اتفاق می‌افتد و قوانین شیمیایی بیرون از آزمایشگاه هم وجود دارند، وظیفه‌ی بعدی علم عبارت است از کشف سازوکارهای مسئول پیوندهای شیمیایی و والانس اتمی عناصر. این موضوع توسط نظریه‌ی الکترونی در پیوند با ساختار اتمها توضیح داده می‌شود. هنگامی که واقعیت این توضیح تثبیت شد علم به سمت کشف سازوکارهایی حرکت می‌کند که مسئول آن چیزی هستند که در زیر سیستم الکترون‌ها، پروتون‌ها، و نوترون‌ها عمل می‌کنند و به این ترتیب ما حالا نظریه‌های

برخلاف نظر آلتوسر به آن باور ندارد) ^{۱۳۰} یا چیزی مطلقاً جدا از آن نیست (چیزی که به نظر می‌رسد نزد آلتوسر وجود دارد). نظریه اصولاً برای این است

مختلفی از ساختارهای زیراتمی داریم. رشد و تکامل تاریخی فرایند شیمیایی بالا را می‌توان به این ترتیب معرفی کرد:



سازوکار این لایه‌ی اول توسط نظریه‌ی زیرین توضیح داده می‌شود.
لایه‌ی ۲: نظریه‌ی تعداد اتم‌ها و ظرفیت پیوندهای اتمی است که در واقع سازوکار سطح دوم است و خود توسط نظریه‌ی زیر توضیح داده می‌شود:

لایه‌ی ۳: نظریه‌ی الکترون‌ها و ساختار اتمی که توسط لایه و نظریه‌ی زیر توضیح داده می‌شود. باید توجه داشت که به نظر باسکار نظم تاریخی رشد دانش و شناخت ما از لایه‌ها مخالف نظم وابستگی علیتی آن‌ها در هستی است. در ضمن هیچ پایانی برای این فرایند متوالی کشف و توضیح لایه‌های موثر و عمیق‌تر لایه‌های توضیحی اصلی‌تر نمی‌توان متصور شد. پس پیشرفت علم فرایند ژرف‌تر شدن شناخت ما از طبیعت است زیر هر سازوکاری، سازوکارهای دیگری یافت می‌شود که توضیح آن‌ها نیز باید کشف شود. استعاره‌ی «عمیق‌تر کاویدن» به این معنا است که ما ابتدا به لایه‌های بالایی دست می‌یابیم. اما در تاریخ علم چنین نیست که لایه‌ی بالایی همیشه باید از سوی علم پیش از دستیابی به لایه‌های اصلی‌تر گشوده شود. ما نمی‌توانیم توضیحی در دست داشته باشیم پیش از این که بدانیم چه چیزی باید توضیح داده شود. ما نمی‌توانیم سازوکار بالاتر را از سازوکار پایین‌تر پیش‌بینی کنیم. توضیح سازوکار بالایی توسط سازوکار پایینی، بالایی را بی‌اعتبار نمی‌کند. کشف سازوکار بالایی در بحث یاد شده موجب این نمی‌شود که سازوکار لایه‌ی یکم را تنها پدیداری صرف بدانیم». برگرفته از کتابچه‌ی در معرفی رنالیسم انتقادی از همین قلم.

^{۱۳۰} دانشنامه‌ی فلسفی هگل ترجمه حسن مرتضوی. مقدمه: «نکته‌ی مهم مورد بررسی برای هگل وحدت نظام به عنوان کل و ساختار درونی منطقی منسجم و دقیق آن است. هر مفهوم یا مقوله‌ی واقعی (که همچنین «تعیین اندیشه» نامیده می‌شود) باید روش‌مندانه از مفهوم یا مقوله‌ی پیشین خود اشتقاق یابد و با هم باید یک نظام تکین، جامع و بسته‌ای را تشکیل دهند به گونه‌ای که فلسفه‌اش بتواند ادعا کند که شرح فراگیری از ساختارهای ایده‌ای که شالوده‌ی واقعیت قرار می‌گیرند می‌دهد. این واقعیت که شرح یادشده فراگیر و جامع است و ساختارهای بنیادی واقعیت مفهومی هستند و نظام بسته است، این امکان را می‌دهد که فلسفه‌ی هگل بیان ایده‌الیسم مطلق باشد.... هگل چگونه از انسجام درونی این نظام مطمئن بود؟ یکم، وی هسته یا بنیاد واقعیت را در واقع اندیشیدن یا خرد می‌داند (یا در متکامل‌ترین شکل خود یعنی روح)، در نتیجه می‌توان گفت که واقعیت بنا به ساختارهای عقلانی ساخته می‌شود که مفهومی یا مفهوم‌پذیر هستند. این مسئله که جهان در واقعیت مادی خود اندیشه نیست با اشاره به اینکه هر آنچه اندیشه یا خرد نیست، دگربود {واقعیت مادی} است حل می‌شود. با این همه، هر چه غیر از اندیشه می‌تواند مفهوم‌پذیر شود زیرا این دگربودگی می‌تواند با اندیشیدن تعیین شود. هر آنچه موضوع اندیشه محسوب می‌شود (و به این معنا مخالف یا نفی اندیشه است) غیر از اندیشه است اما دگربودگی‌اش نام و محتوایی مفهومی دارد که می‌تواند مشخص شود. اما این فقط نخستین گام است. صرف ایجاد مفاهیم یا تعیین‌های اندیشه برای آنچه غیر از اندیشه است، به اندیشه اجازه نخواهد داد ادعا کند که خود بنیاد واقعی این دگربودگی است. در واقع، ما با درک و فهم متعارف خود دقیقاً اینگونه به جهان می‌نگریم - جهانی توصیف‌شدنی و عقلانی و حتی مفهوم‌پذیر و قابل‌پیش‌بینی (مثلاً از طریق قوانین فیزیک) اما به عنوان چیزی غیر از اندیشه، و نه به عنوان دگربود خود اندیشه. شاید معروف‌ترین حرکت هگل در اینجا ادغام این دگربود (یعنی هر چیزی که موضوع اندیشه است) در خود اندیشه با نفی دگربودش باشد. چون این دگربود پیش‌تر به عنوان چیزی

که سازوکارهای علیتی را توضیح دهد که مسئول رفتار آشکار و قابل مشاهده‌ی مصالح هستند. بنابراین می‌بینیم که باسکار رابطه‌ی پیچیده‌ای بین نظریه و واقعیت یا ابژه‌ی ناگذرای علم و ابژه‌ی گذرای علم قائل است. برخلاف نظر آلتوسر که فکر می‌کند فرایند کسب شناخت از ابژه‌ی واقعی به معنای تولید ابژه‌ی جدیدی است، آنچه ما تولید کرده‌ایم ابژه‌ی گذرای دیگری در تداوم ابژه‌های شناختی پیشین است که شاید چندی دیگر در جنبه‌هایی از خود دستخوش تغییراتی شود اما خود آن ابژه (ی طبیعی) مستقل از شناخت و تغییرات شناختی سر جای خود باقی است و دقیقا به همین دلیل هم می‌توانیم از پیشرفت علم و استقلال ابژه سخنی بگوییم. چنانچه در بحث‌های فصل سوم مشاهده شد در زمینه‌ی شناخت ابژه‌های اجتماعی استقلال ابژه‌ی شناخت از فرایند شناخت تا این اندازه نیست زیرا که ابژه‌های اجتماعی با وجود استقلال نسبی خود اصولا مفهوم‌مدار و فعالیت‌مدار و به همین دلیل در معرض تغییرات کوچک یا دگرگونی‌های بزرگ قرار دارند. در اینجا هم خصوصیات ساختاری ابژه‌های اجتماعی است که روش پژوهش و نوع مفاهیم مربوط به شناخت ابژه را تعیین می‌کند. به نظر می‌رسد این پیوند درونی بین ابژه‌ی ناگذرا و ابژه‌ی گذرای علم چیزی است که آلتوسر در بیان آن با معضل مواجه می‌شود. بنا به این منطق که در بالا دوباره به اشاره بیان شد، روش پژوهش سرمایه و مفاهیم مربوط به آن هم از سرشت خاص سرمایه ناشی می‌شوند. سرمایه ابژه‌ی اجتماعی و علمی بسیار ویژه‌ای است. یکی از خصوصیات آن خودتجریدی (تجرید به عنوان امری هستی‌شناختی و نه فقط روش‌شناختی) است که روش و مفاهیم مارکس را بهتر توضیح می‌دهد. این همان جنبه‌ای از سرمایه است که آلتوسر به آن توجهی نکرده است. این همان جنبه‌ای است که پیوند درونی بین

منفی تعیین شده بود، دومین نفی آن اکنون برابر با نفی نفی یعنی تصدیق به معنای ادغام در اندیشه است. این نفی معروف هگل، مهم‌ترین جنبه‌ی دیالکتیک وی، است.»

ابژه‌ی ناگذرا و ابژه‌ی گذرای علم اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری را چنان خودویژه می‌کند که باسکار مدعی بیان حقیقت آن از سوی مارکس می‌شود و دیالکتیسیسم‌های نظام‌مند نیز همین مدعا را پیش می‌کشند. اکنون زمان آن رسیده است که قسمتی از بحث‌های آلبریتون را در زمینه‌ی خودویژگی سرمایه و دخالت سرمایه در نظریه‌پردازی آن طرح کنیم.

آلتوسر - آلبریتون

دیدیم که آلتوسر اصرار دارد که مارکس با وجود نگاه داشتن اصطلاحات فلسفی هگلی، اصطلاحاتی همچون پدیدار و ذات، بیرون و درون؛ ذات درونی چیزها و حرکت واقعی و ظاهری و نظایر آن؛ صورت مسئله را دگرگون کرد. به نظر او مارکس در کار علمی خود با نظریه‌های مجرد پیشین شبه علمی گسست کرد و ابژه‌ی جدیدی تولید کرد. آلبریتون بر این نظر است که در رابطه با مارکس و سرمایه او آلتوسر به فرایند دیالکتیکی شناخت که ناشی از دخالت واقعیت عینی در شکل‌گیری نظریه‌ی علمی است بی‌توجهی نشان می‌دهد.^{۱۳۱} اگرچه آلبریتون با آلتوسر و گفته‌ی او مبنی بر این که «ساختارهایی وجود دارند که توأمان تکامل ابژه و تکامل آن فعالیت نظری را هدایت می‌کنند که به تولید شناخت می‌انجامند»،^{۱۳۲} موافق است. به نظر آلبریتون این ساختارها همان سازوکارهای منطقی سرمایه هستند که آلتوسر به دلیل «خوانش صرفاً فلسفی» خود از سرمایه توجه زیادی به آن‌ها نشان نمی‌دهد.

^{۱۳۱} برگرفته از آلبریتون ۱۹۹۹

^{۱۳۲} همان‌جا.

خودتجربیدی سرمایه (آلبریتون)

پیشتر گفتیم که به جز تجرید روش‌شناختی که ویژه‌ی پژوهش و فعالیت علمی است تجرید دیگری هم نزد مارکس مشاهده می‌شود که از نوع هستی‌شناختی یعنی مبتنی بر خودجنبندگی و خودتکاملی ابژه (سرمایه) است. منظور این است که ابژه‌ی پژوهش مارکس در واقعیت خودتجربیدگر است. این قبیل خودتجربیدی فعال که به ساختن مفهوم سرمایه کمک می‌رساند و نوعی عینیت ذهنی و ذهنیت عینی^{۱۳۳} را رقم می‌زند فقط در قلمرو اقتصاد سیاسی اتفاق می‌افتد که در ادامه به آن اشاره می‌شود. بنا به نظر آلبریتون (و آرتور^{۱۳۴}) مبادلات نظام‌مند موجب چشم‌پوشی از تفاوت‌های کیفی بین اشیا می‌شود زیرا ارزش در شکل پول باعث یکسانی همه چیز در قالب‌های کمی می‌شود و در نتیجه ارزش مبادله به معنای واقعی کلمه بر ارزش مصرفی برتری می‌یابد، یعنی همان چیزی که به نام «تجرید واقعی» شناخته می‌شود. مقولات اقتصادی اصلی و اولیه هم-چون «کالا» و «پول» هر دو ریشه در اعماق تاریخ جوامع بشری دارند، و از ساده‌ترین دادوستدهای فعالیت اقتصادی برآمده‌اند. آن‌ها مهر قرن‌ها فعالیت دادوستدگرانه را بر خود دارند. چون در این قبیل دادوستدها خریدار و فروشنده آزادانه وارد معامله‌ی اجناس خود می‌شدند و هر خرید و فروشی امری تصادفی تلقی می‌شد، در نتیجه لازم نبود نظریه‌ای برای ایجاد ارتباطات درونی بین آن‌ها و کشف قانون‌مندی‌های تنظیم‌کننده‌شان مطرح شود. هنگامی که در اثر رشد و تکامل روابط به‌هم‌پیوسته‌ی بازارهای یکپارچه، دادوستدهای پیش‌تر مستقل به هم مربوط می‌شوند و سازوکارهای بازار موجب ایجاد قیمت‌هایی در مقیاس اجتماعی و همچنین ایجاد صدمات جدی و نیز آشفتگی‌های بسیار می‌شوند، نیاز به نظریه‌ی (اقتصادی) حس می‌شود. به بیان دیگر در

^{۱۳۳} همان‌جا.

^{۱۳۴} نگاه کنید به: کریستوفر آرتور: دیالکتیک جدید و سرمایه. ترجمه فروغ اسدپور.

جامعه‌ی پیشاسرمایه‌داری نمی‌توان از ارزش و مبادله تحت حاکمیت قانون ارزش مبتنی بر کار سخن گفت؛ زیرا چنین جامعه‌ای فاقد سازوکارهایی برای پیدایش و اعمال این قانون است.

فرمول کسب پول بیش‌تر از پول اولیه‌ای که به گردش انداخته شده است، از دیرباز در محیط‌های تجاری و ربایی شناخته شده بود. مفاهیمی هم‌چون «پول»، «قیمت» و «سود» در جوامع پیشاسرمایه‌داری شناخته شده بودند و کارکردهای محدود و محلی ایفا می‌کردند. وجود این فعالیت‌های اقتصادی و چنین مفاهیمی در جوامع پیشین نیاز به پردازش نظریه‌های منسجم اجتماعی را برای توضیح پدیده‌های یادشده ایجاد نمی‌کرد. همان‌طور که مارکس در جلد یکم سرمایه در باره‌ی ارسطو و نظراتش پیرامون مقایسه‌ی تخت‌خواب و خانه بحث می‌کند باید قرن‌ها می‌گذشت تا با پیدایش و رشد مناسبات سرمایه‌داری امکان آن پدید می‌آمد تا به معضل نظری ارسطو پاسخ داد. تنها با رشد بازارهای وسیع اجتماعی و سازوکارهای همگون‌کننده‌ی سرمایه‌داری است که روابط درونی ضروری بین مفاهیم و مقوله‌های ارزش به‌وجود می‌آید.

آلبریتون نوعی درهم‌تنیدگی جدی میان تکوین و رشد سرمایه‌داری و تکامل نظریه‌های اقتصاد سیاسی می‌بیند (پیوند بین ابژه‌ی ناگذرا و گذرای علم). به نظر او مفاهیم و زبان نخستین اقتصاددانان سیاسی تفاوت اندکی با زبان روزمره‌ی درگیر در دادوستد به منظور خرید ارزان‌تر و فروش گران‌تر اجناس داشت. نظریه‌های آنها هنوز سخت آغشته به عقل متعارف و درک عامیانه بود. به نظر آلبریتون نظریه‌های آن‌ها بسیار شبیه نظریه‌های مرکانتیلیست‌های اولیه و البته کمی نظام‌یافته‌تر از نظریه‌های آنان بود. به این معنا می‌بینیم که زبان و مفهوم-ساز برای درک واقعیت عینی جدید در پس آن لنگ‌لنگان در حرکت است و هنوز قدرت فهم سطح نوپدید/امرجنت واقعیت وجود ندارد. به بیان خود

مارکس می‌بینیم که عبارت نمی‌تواند مضمون را در خود بگنجاند. اما آن‌چه اهمیت دارد، درک فرایند بلوغ و جدایی زبان نظری در حیطه‌ی اقتصاد سیاسی از زبان خرید و فروش در زندگی روزمره است که به تدریج رشد می‌کند تا سرانجام با پردازش مفهوم «سرمایه» نزد مارکس، «عبارت مضمون را در خود می‌گنجاند» و درک نظام‌مند سرمایه‌داری به‌مثابه پدیده‌ای نظام‌مند و دارای عقلانیت خاص خویش ممکن می‌شود.

پس در آغاز پیدایش سرمایه‌داری هنوز درک ارتباطات درونی و ضروری بین مقوله‌های گوناگون ارزش ممکن نبود و این ارتباطات هنوز اموری بیرونی تلقی می‌شدند و به همین دلیل هم تبیین سود به معنای اخصّ سرمایه‌دارانه‌اش ممکن نبود. نظریه‌ها هم فاصله‌ی انتقادی کمی از دادوستدهای روزانه و زبان آغشته به آنها داشتند و بیشتر به معنای نظم‌دهی به همان درک عامیانه از روابط درونی کمابیش قابل مشاهده بودند. اما به نظر آلبریتون، درک‌های رایج از مقوله‌های ارزش (مزد، بهره، اجاره‌بها، قیمت، سود، و نظایر آن) به نحو فزاینده‌ای در توضیح پرسش‌هایی نظیر این‌که «چرا قیمت‌ها بالا و پایین می‌روند؟»، «علّت بحران چیست؟»، «خاستگاه سود کجاست؟» و مانند آن در همین فرایند تغییر می‌کند و به یک معنا مجردتر و «نظری‌تر» می‌شوند. به این ترتیب شاهدیم که همراه با رشد و گسترش سرمایه‌داری زبان نظری هر چه مناسب‌تری نیز برای درک آن تکامل می‌یابد.

اما این که اصولاً می‌توان منطق سرمایه را همچون «نیروی طبیعی» در نظام بسته‌ی نظری به مثابه موجودیتی دارای ذات و یا ساختارهای بادوام، یا به بیانی مانند ابژه‌ی ناگذرای شناخت بررسی کرد خود موضوع جالبی است. به نظر آلبریتون پردازش علمی منطق سرمایه به این دلیل ممکن است که در هیأت سرمایه با نوعی واقعیت شیء‌شده روبرو هستیم. نظریه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری

ناب هم که در سه جلد سرمایه بحث می‌شود از آن رو دارای چنین خصوصیات مجرد و خاصی است که به تنها واقعیت اجتماعی مدرنی (سرمایه) مرتبط است که دارای گرایش‌های نیرومند شیء‌شدگی و شیء‌کنندگی است. خصوصیت خودشیء-شونده و دگرشیء‌کننده‌ی سرمایه است که قابلیت برسازی علمی آن را فراهم می‌کند. خودشیء‌شوندگی سرمایه به این معناست که با کامل شدن نظریه‌ی منطق سرمایه شاهد این هستیم که سرمایه خود نیز در شکل بهره‌کالایی می‌شود اکنون منطق کالایی - اقتصادی در نتیجه‌ی بسته شدن دایره‌ی نظریه با تابع کردن زندگی اقتصادی تمامیت آن را بازتولید می‌کند و به این معنا دگرشیء-کنندگی را به اوج می‌رساند. به بیان دیگر «کالا آن شکل سلولی» را تشکیل می‌دهد که دگردهی‌ها و ترکیبات آن به درک بازتولید مادی کل جامعه کمک می‌کند. زندگی اقتصادی در داخل چنین تمامیتی (جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب) تابع بازارهای خودتنظیم‌گر است که بدون پشتیبانی دولت یا دخالت مستقیم انسان‌ها بازتولید زندگی اجتماعی را هدایت می‌کنند. به نظر مارکس سرمایه رابطه‌ای اجتماعی است که به محض پاگیری و استقرارش نوعی گرایش نیرومند شیء‌شدگی از خود بروز داده و روابط اجتماعی دیگر را در خدمت خودافزایی خویش به مقام شیء تنزل می‌دهد. در جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب که شیء‌شدگی تام و تمام است، مقولات اقتصادی در واقع به بلعیدن روابط اجتماعی توسط این مقولات اشاره می‌کنند. به این ترتیب مقولات اقتصادی به چیزها یا روابط بین اشخاص اشاره نمی‌کنند بلکه به روابط اجتماعی شیء‌شده، یا به عبارتی به روابط اجتماعی میانجی‌شده توسط کالاها، ارجاع می‌دهند. «شیء» (کالا و پول) میانجی روابط اجتماعی بین بازیگران اقتصادی هستند که نام دیگری برای شیء‌شدگی اقتصادی است. مارکس این وضعیت را ایجاد «روابط اجتماعی» بین اشیا در بازار می‌نامد. در چنین جامعه‌ی بازاربنیادی کنش‌های عوامل انسانی اقتصاد تابع نیروهای بازار است. بلعیدن عاملیت انسان‌ها در مقولات اقتصادی در چنین جامعه‌ای سبب می‌شود تا مارکس انسان‌ها را «حاملان صرف مقولات اقتصادی»

بنامد و تجسم روابط انسانی در اشیا را «شخصیت‌یابی مقولات اقتصادی». پس منظور از شیء‌شدگی همانا تبدیل انسان‌ها به «حاملان» نیروهای اقتصادی است که از سوی منطق سرمایه بر آنان تحمیل می‌شود.

اصولاً زمانی که از دخالت مستقیم و آگاهانه‌ی انسانی در سازوکارهای بازتولید اقتصادی جامعه خبری نباشد در واقع با وضعیتی شیء‌شده روبرو هستیم که امکان نظریه‌پردازی منطق سرمایه به‌مثابه یک نیروی «طبیعی» و در نتیجه ایجاد یک نظام بسته‌ی نظری (با جرح و تعدیل‌های پیشتر یاد شده) را به ما می‌دهد. از آن‌جا که اقتصاد در جامعه‌ی سرمایه‌داری (به‌ویژه در مراحل معینی از تاریخ سرمایه‌داری) دارای نوعی استقلال نسبی پراهمیت از زندگی اجتماعی و در نتیجه سرشتی ضداجتماعی است به همین دلیل هم به نظر می‌رسد که بر فراز سر زندگی اجتماعی ایستاده است و باز به همین دلیل می‌توان آن را همچون موجودیتی جدا از زندگی اجتماعی و به گونه‌ای کمی و تکنیکی پردازش کرد.

اما باید به یاد داشت که چنین تمامیتی تنها در مجردترین سطح نظریه یعنی سرمایه‌داری ناب وجود دارد. در سطوح انضمامی‌تر تحلیل، هیچ‌گونه تمامیتی به معنای گفته شده وجود ندارد زیرا در مقابل عملکرد منطق سرمایه مقاومت می‌شود و منطق سرمایه با نیروهای دیگری درهم می‌آمیزد که مسیر حرکت ناب و مجرد آن را دستخوش انحراف می‌کنند یا از تأثیر آن می‌کاهند. این بیان دیگری از گفته‌ی باسکار است که در نظام‌های باز بیرونی به دلیل درهم‌آمیختگی نیروهای متعدد با یکدیگر، قوانین نمی‌توانند عام و جهان‌شمول باشند و اگر هم باشند لزوماً همیشه به فعلیت نمی‌رسند. پس با این که منطق سرمایه در تاریخ مدرن نیرویی تمامیت‌بخش است اما به دلیل مقاومتی که در برابر آن انجام می‌شود هرگز بر تاریخ چیرگی کامل ندارد. از همین‌جا هم دیالکتیکِ سطوح مختلف تحلیل ضرورت می‌یابد.

موضوع دیگر این است که شیء‌شدگی کامل یک فرضیه، یا نوعی مدل نظری نیست که برای سهولت نظریه‌پردازی منطق درونی سرمایه پردازش شده باشد. آلبریتون از سویی تصدیق می‌کند که نظریه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب با فرض شیء‌شدگی کامل نوعی ساخت نظری است اما در ضمن می‌افزاید که این نظریه به مثابه‌ی فرضیه‌ای نظری خودسرانه و دلخواهانه ابداع نشده بلکه پدیده‌ای است که گرایش‌های خودشیء‌کننده‌ی سرمایه در تاریخ به وجود می‌آورد. زیرا «شیء‌شدگی» گرایشی است که به درک این موضوع کمک می‌کند که چه‌گونه مجموعه‌ای از روابط اجتماعی (سرمایه) می‌تواند منطقی درونی از آن خود را تکامل دهد که بر فراز دیگر روابط اجتماعی و در مقابل آن‌ها بایستد. به نظر آلبریتون عظمت نظریه‌ی مارکس در این‌جا بود که برای فاش کردن خصلت حقیقتاً بیگانه‌ی سرمایه از انسان‌ها به آن اجازه می‌دهد تا در سطح نظریه بنا به خصلت واقعی خود رفتار کند.^{۱۳۵}

^{۱۳۵} به نظر آلبریتون با مطالعه‌ی تاریخ سرمایه‌داری متوجه رشد گرایش به سوی چیرگی سپهر اقتصادی از راه گسترش منطق خودتنظیمگر کالایی - اقتصادی می‌شویم که دست‌کم تا دهه‌ی ۱۸۷۰ به چشم می‌خورد (از آن دوره به بعد به علت دخالت دولت و همچنین دخالت‌های سازمان‌یافته در سازوکار این منطق‌ها شاهد تغییر وضعیت نسبت به دهه‌ی ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ در انگلستان هستیم). همین نیز دست‌مایه‌ی مارکس برای پردازش نظریه‌ی منطق سرمایه شد. به بیان دیگر خودتجربگی و خصلت شیء‌کنندگی سرمایه در تاریخ و منطق خودگستر آن، ماده و مصالح اصلی نظریه‌ی منطق درونی سرمایه را در دسترس مارکس قرار داد تا او بتواند آن را باز هم بیش‌تر در حیطه‌ی نظریه امتداد دهد و ماهیت آن را در صورتی که در مقابلش مقاومتی صورت نگیرد به نمایش بگذارد. به عنوان نکته‌ی پایانی در این قسمت باید اضافه کرد که به‌کار بردن واژه‌ی «مدل» برای توصیف نظریه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب، یا پردازش نظری منطق سرمایه به معنای غیرواقعی بودن نظریه نیست. در این زمینه، باسکار به درستی می‌گوید که «مدل ساختار درونی یک اتم یا یک مولکول DNA یا منظومه‌ی شمسی ضرورتاً کامل‌تر از ساختار درونی اتم واقعی یا مولکول DNA یا منظومه‌ی شمسی نیست. مسئله‌ی کمال چیزی نیست که توسط انسان‌ها تعیین شود. اگر کسی بر این تصور باشد که امر "نظری" امری غیرواقعی یا کمتر واقعی است، در این صورت گزاره‌های مربوط به ساختارها، سازوکارها و گرایش‌های برآمده از دل این‌ها همچون امری آرمانی یا ایده‌آلیزه شده یا تجرید محض ظاهر می‌شوند. زیرا گرایشی که آن‌ها معرفی می‌کنند یا سازوکاری که آن‌ها توصیف می‌نمایند، به‌ندرت در شکل تغییرنیافته یا جرح و تعدیل‌نشده پدیدار می‌شود». نگاه کنید به مطلبی که در معرفی آرای روی باسکار نوشته‌ام.

بنا بر این ترکیب تجرید روش‌شناختی و تجرید هستی‌شناختی با یکدیگر است که به ما این امکان را می‌دهد تا نظام بسته‌ی علمی مورد نظر باسکار را که در علم طبیعی استفاده می‌شود بر قلمرو اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری هم به کار بندیم. به کمک این نظریه می‌توان چگونگی عملکرد سرمایه را هنگامی که با هیچ یک از نیروهای بیرون از خویش تصادم ندارد نشان داد. به بیان آلبریتون

یعنی از این منظر (منظری که امر نظری را مترادف با امر غیرواقعی فرض می‌کند) نظریه‌ی دانشمند یا نظریه‌پرداز درباره‌ی یک گرایش ساختارمند و قانون‌مند، امری آرمانی است (ویر). از این نقطه نظر رویدادها واقعی‌تر از سازوکارها و ساختارهایی هستند که موجب ایجاد آن‌ها شده‌اند و به همین دلیل هم گزاره‌های قانون‌مند «واقعی» قلمداد نمی‌شوند زیرا که این قانون‌مندی‌ها در جهان تجربی قابل مشاهده‌ی مستقیم نیستند. به این ترتیب در واقعیت سازوکارها و علل ساختاری که رویدادهای قابل مشاهده را تولید می‌کنند، شک می‌شود و واقعیت سازوکارها و علل ساختاری امپریک/تجربی محدود می‌شود. در حالی که گزاره‌های مربوط به ساختارها از سازوکارهای مولدا می‌گویند و نه از تأثیراتشان که در شکل رویداد خود را به ما نشان می‌دهند. به نظر باسکار در این حالت البته می‌توان پذیرفت که گزاره‌های مربوط به قانون‌مندی‌ها و گرایش‌های برآمده از دل آن‌ها، گزاره‌هایی درباره‌ی واقعیت تجربی نیستند و البته می‌توان پذیرفت که این‌ها گزاره‌هایی هستند که شاید به سهم خود ایده‌آلیزه شده باشند اما آنچه «ایده‌آلیست‌ها» فراموش می‌کنند این است که این گزاره‌ها اصولاً درباره‌ی سطح متفاوتی از واقعیت و هستی‌شناسی بحث می‌کنند. به این ترتیب با درک و تصدیق خصلت لایه‌مند جهان می‌توان به نحوی توأمان هم از قوانین کلی و جهان‌شمولی بحث کرد که در آزمایشگاه و در یک نظام بسته کشف می‌شوند و هم به این نکته آگاه بود که این قوانین به ندرت در حالت تجربی به فعلیت در می‌آیند و در ضمن به حقیقت آن‌ها تعمیم‌پذیری کلی‌شان اطمینان داشت. سودمندی عملی یا سیاسی- استراتژیک نظریه جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب در این است که با استفاده از این نظریه می‌توانیم ذات سرمایه را بشناسیم. ذات سرمایه همان ساختارها و سازوکارهای ناگذرایی هستند که با وجود رشد ناموزون سرمایه‌داری و شکل‌های متفاوت و متنوع آن در سطح تاریخی در عین حال منجر به ایجاد نوعی همگون‌سازی روابط اجتماعی در جوامع سرمایه‌داری می‌شوند، حتی اگر این همگونی نیز تام و تمام نباشد. به این ترتیب، ذات یا منطق سرمایه همان نیروی مجرد وحدت‌بخشی است که از راه بازار جهانی گسترش‌یافته تفاوت‌های تاریخی را تا حدود زیادی کاهش می‌دهد و درجه‌ی بالایی از وحدت - در - عین - تفاوت را ایجاد می‌کند و به این ترتیب از «تصادفی» بودن تاریخ سرمایه‌داری می‌کاهد و نوعی منطق سازمان‌دهنده را به سطح تاریخ وارد می‌کند. از همین ابتدای کار روشن است که کارکرد نظریه جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب روشنایی افکنند بر قانون‌مندی‌ها و «ذات» سرمایه و قدرت بی‌همتای آن در تاریخ بشریت است. این نظریه همانطور که آلبریتون نیز تصریح کرده است همه‌ی واژه‌ها و پارادایم‌های فلسفی رایج را در زمینه‌ی زبان، آگاهی، سوپراکنتیویتی، ایجنسی، ابژکتیویتی، شی‌شدگی، بیگانه‌شدگی و نظایر آن به چالش می‌گیرد و به علت اهمیت نقد منطق سرمایه که در این نظریه جای بزرگی را به خود تخصیص می‌دهد، جا دارد که به عنوان سنگ‌بنای علم اجتماعی مورد پذیرش قرار گرفته و در تحقیقات اجتماعی به کار برده شود. در ضمن این نظریه انواع و اقسام رفرمیسم و ایدئولوژی‌های گوناگون آن را نیز به چالش گرفته و نقد می‌کند زیرا که رفرمیسم در شکل‌های مختلف خود به منطق نیرومند و برتر سرمایه و چیرگی نسبی آن بر تاریخ انسانی عصر ما بهای لازم را نمی‌دهد.

هدف از ترتیب دادن آزمایشگاه نظری جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب «یافتن نیرومندترین روش دیالکتیکی برای صورت‌بندی روابط درونی و متقابل بین مقولات اصلی زندگی اقتصادی سرمایه‌داری است که عبارتند از: ارزش، قیمت، سود، اجاره بها، بهره، مزدها و نظایر آن. در این سطح از تحلیل ما به عنوان نمونه خواهان دانستن این موضوع هستیم که به طور کلی سودهای سرمایه‌دارانه چه‌گونه و به چه نحوی با همه‌ی مقولات اصلی اقتصاد سرمایه‌داری مرتبط هستند. و بالاتر از همه تمایل به شناخت برخی از پویایی‌های اصلی سرمایه داریم یا می‌خواهیم چگونگی حرکت و برهم‌کنش انواع مختلف مقولات اقتصادی با یک‌دیگر را هنگامی که درآمیخته با نیروهای بیرون از خود نباشند»^{۱۳۶} بدانیم. این روش دیالکتیکی به منطق سرمایه اجازه می‌دهد تا بدون اصطکاک با نیروهای بیرونی خود را به نمایش بگذارد و بدین ترتیب آنچه که در این حالت مشاهده می‌شود، منطقی نیست که از سوی ما بر سرمایه تحمیل شده باشد، بلکه منطق خود سرمایه و ذات آن است یعنی هنگامی که با نیروی دیگری درهم نیامیخته است. در این سطح از تحلیل یعنی در سطح نظریه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب دولت، ایدئولوژی و قانون، سه نهاد و عنصری که به بازتولید ساختارهای سرمایه کمک می‌کنند، همه در پراکنش گذاشته می‌شوند تا سرمایه فضای کافی برای نمایش خود در اختیار داشته باشد. به این ترتیب می‌توانیم بر اساس آنچه که گفته شد، در باره‌ی روش مارکس بگوییم:

۱. مارکس برای مطالعه‌ی «فرایند ناب» موضوع تحقیق، یعنی منطق درونی سرمایه تلاش دارد تا آن را در جدایی از سازوکارها و ساختارهای دیگری بحث کند که می‌توانند بر آن تاثیر گذارند و آن را دستخوش جرح و تعدیل کنند.
۲. در سرمایه شاهد ایجاد توالی دیالکتیکی پیوندهای درونی و ضروری بین مقوله‌های اصلی منطق سرمایه، یعنی ارزش، قیمت، سود، اجاره، بهره، مزدها و

^{۱۳۶} همانجا.

نظایر آن هستیم. بنا به نظر دیالکتیسین‌های نظام‌مند، سرمایه در پایان جلد سوم به تمامیتی منطقی دست می‌یابد، یعنی توالی مقوله‌های ضروری و درونی آن کامل می‌شود. به نظر آلبریتون آنچه که با شکل کالایی آغاز شده بود با ورود مقوله‌ی بهره، و کالایی شدن خود سرمایه پایان می‌یابد. کریستوفر آرتور همین موضوع را به‌نحو دیگری، اما شبیه به بازسازی سکین/آلبریتون توضیح می‌دهد: «نخستین مرحله از بازمفهوم‌پردازی کالا، معرفی آن همچون شکلی از ارزش است، سپس همچون محصولی از سرمایه توصیف می‌شود، و به‌این ترتیب همچون حامل ارزش اضافی و در نتیجه چون یک مرحله‌ی ضروری در چرخه‌ی انباشت سرمایه وضع می‌شود و سرانجام به توده‌ای از محصولات (بخشی، ابزار تولید و بخشی، ابزار مصرف) تفکیک می‌شود که همانا به‌نحو تکمیلی بازتولید کل سرمایه‌ی اجتماعی را تضمین می‌کنند. مفهوم کالا فقط هنگامی کامل می‌شود که همچون چیزی بازتولید شده از سوی نیروی محرکه‌ی درونی نظام سرمایه درک شود، به بیان دیگر مفهوم‌پردازی آن مستلزم وجود هر سه جلد سرمایه است!».^{۱۳۷} ۳. این تمامیت (بر خلاف تمامیت هگلی) هرگز نمی‌تواند به بستار کاملی دست بیابد، یعنی نمی‌تواند همه‌ی بیرونیت یا همه‌ی عناصر دیگر را به زائده‌ای از خود یا به عنصری تولید و بازتولید شده توسط منطق درونی خود فروبکاهد. بنابراین تمامیت نابسته منجر به ایجاد تضادهای درونی در داخل این تمامیت نظری می‌شود که به فراسوی آن و امکان فروپاشی آن و بیقراری دائمی‌اش اشاره دارد.

^{۱۳۷} کریستوفر آرتور: دیالکتیک جدید و سرمایه. ترجمه فروغ اسدپور. نشر پژواک ۱۳۹۲.

در باره‌ی نرخ نزولی سود

ستيو فلیت‌وود بر این نظر است که بیشتر مارکسیست‌هایی که در باره‌ی «گرایش» فروکاهنده‌ی سود سخن می‌گویند معمولاً در نهایت به قانون علیتی هیومی یا همان توالی رویدادها (هر گاه X آنگاه Y) در نظام بسته‌ی آزمایشگاهی متوسل می‌شوند. مثال‌هایی هم از این رویکردهای تجربی به دست می‌دهد که به قرار زیرند:

الف. گرایش را می‌توان همچون موضوع آماری دید: سودها گرایش به کاهش در طول زمان دارند: یعنی هر گاه X (پس از گذشت مدتی از زمان) آنگاه Y .

ب. با افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه آنگاه نرخ سود گرایش به کاهش نشان خواهد داد: یعنی هر گاه X آنگاه Y .

پ. شیوه‌ی تولید سرمایه داری به نحوی درونی موجب افزایش بارآوری فزاینده‌ی کار می‌شود و همین هم خود را در گرایش فروکاهنده‌ی نرخ سود نشان می‌دهد: یعنی هر گاه X_1 و X_2 آنگاه Y .

به نظر فلیت‌وود این تفسیرها اشتباهند زیرا که آنها در نهایت به معنای شیرجه زدن به درون اندیشه‌ی رنالیسم تجربی هستند. این تفسیرها گرایش را همچون نتیجه و پیامد درک می‌کنند. گرایش را همچون الگویی به لحاظ تجربی قابل شناسایی و طرحی نظام‌مند در جریان پدیده‌ها می‌بینند. هیچیک از این گزاره‌ها برخلاف رنالیسم انتقادی گرایش را همچون نیرو $force$ درک نمی‌کنند.

فلیت‌وود در ادامه می‌افزاید که به رغم اشاره‌ی مارکس به گرایش‌گونه بودن قوانین، او هرگز معنای این مفهوم را تعریف نکرد و توضیحش نداد. اما رنالیسم انتقادی بر این نظر است که:

الف. قاعده‌مندی رویدادها را نمی‌توان قانون‌مندی نامید. ب. درک هیومی از علیت به مثابه قاعده‌مندی رویدادها نیز قانون‌مندی تلقی نمی‌شود. پ. از نظر رئالیسم انتقادی علت یک رویداد را می‌توان در چیزی به جز آن رویدادی جستجو کرد که با آن ملازم است و ت. مفهوم علیت را باید همچون قدرتهای نیروها powers of forces درک کرد. به این ترتیب باید بنا به نظم هستی-شناختی لایه‌مند از سطح رویدادهای به فعلیت در آمده به سمت ساختارهای اجتماعی، نیروها، روابط، و سازوکارهای زیرین حرکت کنیم که همانا فعلیت‌یابی رویدادها را شکل می‌دهند. در اینجا توضیح جای پیش‌بینی را می‌گیرد و محتوای توضیحی معیاری می‌شود برای ارزیابی نظریه‌ها. توضیح دادن در این معنا ارائه-ی تاریخ علیتی یک پدیده است.

بنا به این دیدگاه هستنده‌های entities پیچیده حاوی یک ساختار درونی خاص یا ترکیبی از ساختارهایند که آن‌ها را دقیقاً به آن چیزی که هستند و نه یک چیز دیگر تبدیل می‌کنند. ساختارها همچنین موجب آن می‌شوند که هستنده‌ی مورد نظر به حالات، تمایلات، ظرفیت‌ها، قابلیت‌ها، و توانمندی‌های خاصی برای کنش‌گری در مسیرهای خاصی تجهیز شود که نیرو(ها)ی آن تلقی می‌شوند. نیروها می‌توانند در اختیار و تصرف هستنده باشند possessed، اعمال شوند exercised، یا به فعلیت در بیانند actualised.

در همین ارتباط باید توجه کرد که: الف. هستنده به واسطه‌ی ساختار درونی‌اش حاوی نیرویی است و این نیرو در آن وجود دارد و دوام می‌آورد؛ خواه به هنگام اعمال آن به فعلیت در بیاید یا درنیاید. در ضمن نیرو امری فرآینداری است. ب. نیرویی که اعمال می‌شود نیرویی است که کلید خورده است و بر نظام بازی که در آن وجود دارد اثر می‌کند. با توجه به دخالت، اعمال قدرت و تاثیر نیروهای دیگری که همزمان وجود دارند، به نحوی پیشاداده نمی‌توان نتیجه‌ی

اعمال یک قدرت خاص را پیش‌بینی کرد. به جز این قدرت اعمال شده هم فرای‌بیداری عمل می‌کند. پ. نیروی به فعلیت در آمده، قدرتی اعمال شده است که اگر تاثیری در یک نظام باز ایجاد کند به این معنا خواهد بود که از سوی تاثیرات ناشی از نیروهای دیگری که قدرت خود را اعمال کرده‌اند خنثا یا از مسیر خود منحرف نشده است. او در ادامه با بیان مثالی از سازوکارهای دوچرخه توضیحاتش را روشن‌تر می‌کند.

الف. هنگامی که ساختارهایی همچون چرخ‌ها، بدنه، دسته، نشیمن‌گاه، ترمز و نظایر آن با هم ترکیب شدند و دوچرخه‌ای را تشکیل دادند، این هستنده دارای نیرویی برای تسهیل جابجایی و حمل و نقل خواهد بود. این نیرو در دوچرخه هست و دوام می‌آورد حتی اگر که دوچرخه به حالت قفل شده در حیاط بماند. ب. شخصی دوچرخه را از حیاط بیرون می‌آورد قفلش را باز می‌کند و آن را سوار می‌شود یعنی نیروی بالقوه و نهفته‌ی آن را اعمال می‌کند. اما بنا به میزان زیاد الکلی که در بدن دارد یا باد شدیدی که از مقابل می‌وزد یا شیب تپه‌ای که باید از آن بالا برود، تاثیر این اعمال نیرو شاید آن چیزی نشود که ما انتظارش را داریم یعنی شاید به پیمودن مسافت مورد نظر موفق نشویم. در این حالت نیروی اعمال شده به علت دخالت ناشی از نیروهای اعمال شده‌ی دیگر خنثا شده است. ت. اما شاید شخص دیگری هم این نیرو را اعمال کند، آن را به فعلیت درآورد و به نحو موقت‌آمیزی از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر برود. در این حالت باید به فقدان وجود عوامل خنثاکننده‌ی پیشین دقت کرد که در این مورد مانع حرکت او نشده‌اند.

کلید درک مفهوم سازوکار (و نهایتاً گرایش) در رنالیسم انتقادی نه در ایده‌ی نیروی در تصرف یا در اختیار یک هستنده، بلکه در ایده‌ی فعلیت‌یابی نیروی اعمال شده در شکل قدرت است. نیرویی که در تصرف و اختیار ما است علاقه-

مندی کمی در ما برمی‌انگیزد زیرا تاثیرى از خود به جا نمی‌گذارد (اگرچه حتی وقتی که صاحب دوچرخه نیرو را اعمال می‌کند باز در اثر تاثیر قدرتهای دیگر شاید نتواند آن را به فعلیت در بیاورد). پدیدار شدن اعمال نیرو در شکل قدرت هم علاقه‌ی نسبتاً کمی در ما برمی‌انگیزد زیرا در شرایط خاصی است که در مسیر یک نیروی اعمال شده دخالتی صورت نمی‌گیرد. اما نیروی اعمال شده آن قدرتی است که تاثیراتی از خود به جا می‌گذارد، فرآپدیداری عمل می‌کند و موجب ایجاد گرایش‌هایی می‌شود. کلید خوردن نیرو خود فرایند پیچیده‌ای است که به معنای وارد شدن در شبکه‌ای از روابط با هستنده‌های مرتبط با یکدیگر است. دوچرخه با راهی که می‌پیماید، تپه و شیب آن، نیروی جاذبه‌ی زمین، دوچرخه‌سوارهای دیگر، وضعیت هوا و نظایر آن در ارتباط است. چنانچه دوچرخه وارد روابط مناسبی بشود مثلاً سوار هوشیاری داشته باشد، نیروی آن کلید خورده و قدرت اعمال شده می‌گردد. به نظر می‌رسد که اصطلاح ساختار لقبی است که بر مجموعه‌ای از نیروها و روابط اطلاق می‌شود. هنگامی که مجموعه‌ی معینی از ساختارهای درونی با هم ترکیب شده و هستنده‌ای دارای نیرو را تشکیل می‌دهند این هستنده وارد روابط مناسب با دیگر هستنده‌ها که بشود قدرت آن کلید می‌خورد و یک قدرت اعمال شده میشود و در نتیجه گرایشی ایجاد می‌شود. وقتی می‌نویسیم که یک سازوکار معین گرایش به X دارد به معنای سختگیرانه‌ی کلمه حرف اشتباهی گفته‌ایم. در واقع با مجموعه‌ای از ساختارها، نیروها و روابط روبرو هستیم که به X گرایش دارد. به این معنا گرایش مزبور به مجموعه‌ای از سازوکارها منتسب است و فقط به یک سازوکار یا نیرو منتسب نیست. گفتن این که مجموعه‌ای به X گرایش دارد به این معنا نیست که X را اراده کرده است و یا آن را می‌خواهد. در یک نظام باز هرگز با مجموعه‌ی ایزوله‌ای از روابط و نیروها روبرو نیستیم بلکه با کثرتی از آنها، و هر یک با گرایشات خاص خود روبرو هستیم. این گرایشات در زمان و مکان معینی همگرایی‌هایی از خود بروز می‌دهند. اما نتیجه‌ی قطعی این برهم‌کنش‌ها و

واکنش‌ها از پیش معلوم نیست. به عنوان نمونه دوچرخه چيزی است که امکان رفتن از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر را تسهیل می‌کند. اما همین کارکرد مشروط است به فقدان وجود گرایش‌ات دیگری نظیر الکل در خون دوچرخه سوار یا نبود تپه‌ای با شیب بلند و تیز. به همین هم جهت می‌گوییم که گرایش فراپدیداری است. در ضمن گرایش را به نحوی استعاری می‌توان نیرو هم نامید. واژه‌ی گرایش ربطی به نتیجه و پیامد ناشی از عملکرد یک نیرو ندارد. اصطلاح گرایش به خود نیرو و force و نه نتیجه‌ی آن ارجاع می‌دهد.

سخن پایانی که بر بحث بالا می‌توان افزود این است که بنا به نظرات مارکس قانون گرایش نزولی نرخ سود در واقع قانون انباشت کار مرده و تفوق آن بر کار زنده است که به طور منطقی (و تاریخی) باید ناقوس مرگ سرمایه را به صدا درآورد. اما این که این قانون چه زمان و به چه ترتیبی خود را متحقق کند از پیش معلوم نیست و به عوامل بسیار زیادی در نظام باز سرمایه‌داری تاریخی بستگی دارد که نمی‌توان نتیجه‌ی برهم‌کنش آنها را به نحوی پیش‌اداده تعیین کرد.